

کنج حضور پرویز شهبازی



تن کامل برنامه شماره ۶۸

Sea Salt



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۹۹

مسلمانان، مسلمانان، مرا تُرکی است یغمایی
 که او صفهای شیران را بدرآند به تنهایی
 کمان را چون بجنباند، بلرزد آسمان را دل
 فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی
 به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان
 بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی
 چو او رخسار بنماید، نماند کفر و تاریکی
 چو جعدِ خویش بگشاید، نه دین ماند، نه ترسایی
 مرا غیرت همی گوید: خموش ار جانت می باید
 ز جان خویش بیزارم، اگر دارد شکیبایی
 ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خابیدن
 حلالست، حلالست، اگر زنجیر می خایی
 بگو اسرارای مجنون، ز هشیاران چه می ترسی؟
 قبا بشکافای گردون، قیامت را چه می پایی؟
 وگر پروازِ عشق تو در این عالم نمی گنجد
 به سوی قافِ قربت پر، که سیمرغی و عنقای
 اگر خواهی که حق گویم، به من ده ساغر مردی
 وگر خواهی که ره بینم، در آ، ای چشم و بینایی
 در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی
 اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی



گدازان بایدت بودن چو قرص ماه، اگر خواهی
 که از خورشیدِ خورشیدان تو را باشد پذیرایی
 اگر دلگیر شد خانه نه پاکیر است، برجه، رو
 وگر نازک دلی، منشین بر گيجانِ سودایی
 گهی سودای فاسد بین، زمانی فاسدِ سودا
 گهی گم شو از این هردو، اگر همخرقه مایی
 به تَرک تَرک اولیتر سیه رویانِ هندورا
 که تَرکان رَست جانبازی و هندو رَست لالایی
 منم باری بحمدالله غلامِ تَرک همچون مه
 که مه رویانِ گردونی از او دارند زیبایی
 دهان عشق می خندد که نامش تَرک گفتم من
 خود این او می دمد درما، که ما ناییم و او نایی
 چه نالد نای بیچاره، جز آنکه دردمد نایی؟
 ببین نی های اشکسته، به گورستان چو می آیی
 بمانده از دم نایی، نه جان مانده، نه گویایی
 زبان حالشان گوید که: رفت از ما من و مایی
 هلا بس کن، هلا بس کن، منه هیزم بر این آتش
 که می ترسم که این آتش بگیرد راهِ بالایی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴۹۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۹۹

مسلمانان، مسلمانان، مرا تُرکی است یغمایی که او صفهای شیران را بدراند به تنهایی

همانطور که می‌دانید در اصطلاح مولانا، مسلمان انسان تسلیم شده است و می‌دانید که انسان تنها باشنده‌ای است که می‌تواند هوشیارانه تسلیم بشود و معنیش این است که این استعداد و قوه و توانایی را هر انسانی دارد که هوشیارانه اتفاق این لحظه را قبول کند بدون قید و شرط و قبل از رفتن به ذهن و تسلیم بشود. این کار اسمش تسلیم است و انسان را که از جنس من ذهنی شده و هوشیاری جسمی پیدا کرده از جنس هوشیاری اولیه می‌کند که قبل از هم هویت شدن و آمدن به این جهان بوده. پس وقتی می‌گویند مسلمانان، مسلمانان یعنی همه انسانها. اشتباه نشود که یک گروه دین خاصی را مورد خطاب قرار می‌دهد.

راجع به تسلیم و مسلمانی امروز مطالبی را پس از این بیت بیان خواهیم کرد، ولی می‌گویند که ای انسان توانایی پذیرش اتفاق این لحظه را داری. انسان یا من یک تُرکی دارم یک زیبا رویی دارم که این زیبا رو غارتگر است. و زیبا روی ما زندگی است، خداست و میل دارد که هم هویت شدگی‌های ما را غارت کند. و شما دیگر به یار دیگری احتیاج ندارید، وقتی شما همین مسلمانی را عمل می‌کنید و در این لحظه موازی می‌شوید با او، به تنهایی قادر است که صفهای شیران را بدرد.

شیران چیزهایی هستند که تا حالا ما را زیر سلطه خود قرار دادند و نگه داشتند یعنی توجه ما را دزدیده‌اند و در خود محکم نگه داشته‌اند، ما در گیر آنها هستیم، در زنجیر آنها هستیم و اینها همان سه تا چیز است که ما بارها صحبت کردیم. یکی فکرها هستند، باورها هستند، پس صفهای باورها را می‌تواند زندگی در این لحظه بدرد به شرط این که شما موازی با او بشوید، یعنی اتفاق این لحظه را بپذیرید، و همین طور دردهای ما، دردهای ما می‌تواند مثل شیر بدرد، که البته وقتی می‌کشد به ذهن ما این ضعف را پیدا می‌کنیم، برای این که ما از جنس خود خدا هستیم.

بعد از دردها چیزهای فیزیکی هست مثل پول مثل مقام دنیا مثل دوست و بچه ونمی دانم خویشاوند و هر چیزی که شما می‌توانید بطور فیزیکی تجسم کنید و این قدرت را پیدا کرده که شما را بلرزاند، بر هر چه که می‌لرزی می‌دان که همان ارزی.



بلی مولانا امروز به ما می گوید که تو در ذات مسلمان هستی، یعنی توانایی تسلیم داری. و دوباره توضیح بدهیم که هر انسانی همیشه در این لحظه هست و همیشه این لحظه هست ما نمی توانیم از این لحظه بیرون باشیم، و در این لحظه دو تا قلم چیز وجود دارد، یکی اش نه چیز است یکی اش چیز است، آن چیز اتفاق این لحظه هست، اتفاق این لحظه هر چیزی که اتفاق می افتد در این لحظه، اتفاق این لحظه هست. در واقع جهان این لحظه اتفاق می افتد یعنی لحظه به لحظه جهان تغییر می کند. ولی برای ما اتفاق این لحظه مثلاً وضعیت بدنمان است، وضعیت فکری است که از ذهن ما می گذرد، نوع هیجاناتی است که همین لحظه ما دچارش هستیم، و به هرکاری که مشغولیم، میزان حال ما که خوب یا بد است، اینها اتفاق این لحظه هستند.

و اتفاق این لحظه در داخل فضای یکتایی این لحظه صورت می گیرد، و فضای بینهایت وسیع این لحظه در واقع خود خداست. همه چی در او اتفاق می افتد همه چی را او در آغوش گرفته، پس ما هم چه به لحاظ فکری چه بلحاظ هیجانی چه بلحاظ فیزیکی چه بلحاظ هر چیزی، عمل، این لحظه اتفاق می افتیم.

بعد آنموقع وقتی آمدیم به این جهان هوشیاری به خواب فکر فرو رفت، وقتی رفت چسبید به چیزها به خواب فکر فرو رفت و هنوز در خواب فکر است، یعنی هم هویت با چیزها شد، این عمل یعنی هم هویت شدن با چیزها علی الاصول دردناک است یعنی درد می آفریند و دردهای حاصل از آن هم به ما اضافه شده یعنی ما با آنها هم هم هویت شده ایم.

پس بنابراین ما هم هویت شده ایم با چیزهای این جهان و با دردها و در خواب آنها هستیم و در نتیجه یک باشنده ای درست شده توهمی بنام من ذهنی، این من ذهنی انکار می کند که ما مسلمان هستیم برای این که حاضر به تسلیم نیست، با اتفاق این لحظه ستیزه می کند. چرا که من ذهنی هوشیاری جسمی دارد و هوشیاری جسمی که همین هوشیاری ذهنی هست، در واقع نمی شناسد آن فضای وسیع را که خود زندگی است و ما هم از آن جنس هستیم.

پس بنابراین من ذهنی ما که ما فکر می کنیم آن هستیم اتفاق این لحظه را انتخاب می کند بجای این لحظه و از اینجا اشتباه شروع می شود.

حالا موضوع تسلیم و مسلمانی پیش می آید که مولانا می گوید که: زندگی ما را دو تا نظم می تواند اداره کند در این لحظه، و انسان توانایی انتخاب یکی از این دو نظم را دارد و باید از این توانایی انتخاب استفاده کند. در این لحظه شما می توانید اتفاق این لحظه را بپذیرید، وقتی می پذیرید قربانی اتفاق نیستید و نظم خدا و نظم زندگی



نظمی که تمام این جهان را اداره می‌کند شروع می‌کند شما را اداره کردن، ولی اگر با اتفاق این لحظه ستیزه بکنید قربانی اتفاق می‌شوید، نظم من ذهنی حاکم می‌شود. نظم من ذهنی خیلی نظم بدی است، نظم محدودیت است، نظم هیجانات منفی است مثل خشم، ترس، کمیابی، نگرانی و تمام دردهای دیگر، حس نقص و باورهای بسیار بسیار محدود کهنه که ما با آنها هم هویت شدیم، این نظم زندگی ما را خراب می‌کند. این نظم ما را محکوم می‌کند به محدودیت و ما محروم می‌شویم از خرد نظم بزرگ که همه چیز را در این لحظه نو می‌کند.

انسان با مخلوقات دیگر فرق دارد و فرقی اراده آزاد و توانایی انتخابش است. بنابراین زندگی آمده یا خدا آمده بصورت هوشیاری ما را چسبانده به چیزهایی و می‌خواهد ما مسئولیت هوشیاری خودمان را در این لحظه به عهده بگیریم. به ما می‌گوید که تو بدان که این اتفاق را ولو این که من ذهنی نمی‌پسندی من که نظم بزرگ هستم می‌آفرینم، من عقلم بیشتر از محدودیت توست تو این را بپذیر تا نظم بزرگ من برقرار بشود.

و نظم بزرگ او برقرار می‌شود این تُرک یا زیباروی غارتگر بکار می‌افتد، غارتگریش مربوط به هم هویت شدگی‌هاست. و به این صورت عمل می‌کند که این نظم بزرگ و تغییر هوشیاری از هوشیاری جسمی یک خُرده به هوشیاری حضور سبب شناسایی شما می‌شود، یعنی غارت کردن معادل شناسایی کردن است. و کی شناسایی می‌کند؟ خودش و شما، چون شما خودش هستید.

شبیه این است که پرسیم آدم آمده اینجا و از جنس ماده شده از جنس جسم شده، از جنس فکر شده، یک چیزی ساخته شده از فکر شده، این را چه جوری ما می‌توانیم برگردانیم دوباره همین هوشیاری اولیه بشود؟ راهش را دارد یاد می‌دهد مولانا.

یعنی تو مسلمان هستی، توانایی تسلیم داری و این انتخاب را بکار ببر و این لحظه که ذهنت عادتاً و ذاتاً ستیزه گر است. چرا ستیزه گر هست؟ برای این که به جای فضای یکتایی این لحظه اتفاقش را می‌بیند. اتفاق همیشه ناقص است، و فکر می‌کند ناقص است. گفته قبلاً به ما کامل جان آمده‌ای دست به اُستاد مده، چرا ناقصیم؟ برای این که اتفاق را می‌بینیم. این لحظه بدن ما اتفاق می‌افتد، فکرهای ما اتفاق می‌افتد، هیجانات ما اتفاق می‌افتد در این لحظه، خوب شما آنها هستید؟ نه شما آنها نیستید.

شما هوشیاری هستید شما خداییت‌اید. پس تشخیص می‌دهید که من از جنس اتفاق نیستم، اتفاق را می‌پذیرم و فضا را باز می‌کنم از این فضا راه حل می‌آید. حالا این سؤال پیش می‌آید که کسی که اتفاق را می‌پذیرد می‌خواهد



اتفاق را عوض کند یا می‌خواهد همین طوری بپذیرد؟ من ذهنی ممکن است بگویم که پس باید همینطور بمانم. نه، نظام زندگی این است که هیچ اتفاقی ثابت و بر جای نیست، تغییر می‌کند، ولی شما می‌خواهید نظم بزرگ زندگی یا خدا این اتفاق را تغییر بدهد یا محدودیت شما، اندیشه‌های کهنه شما، کدام یکی بهتر است؟ آن خردی که الان می‌داند راه حل چیه آن بیاید سراغ شما کمک کند یا نه، مقاومت شما، ستیزه شما، احوال بد شما، ناخشنودی شما، عدم رضایت شما، نا شکری شما، آن بیاید آن چه عقلی دارد؟

پس شما می‌خواهید نظم خدایی برقرار بشود، ترک به کار بیفتد، چرا ترک؟ برای این که ترکان پایین هم می‌گویند غارتگر بودند. هم زیبا روی بودند هم غارتگر، پس خدا هم، هم زیباست هم غارتگر است. تا بهش اجازه بدهی فوراً به شما می‌شناساند که این خشم شما این ترس شما ناشی از چی هست؟ به چی هم هویت شدید، احوالت خراب است! بادام پوک می‌کاری! یک دفعه متوجه می‌شوی کینه چند نفر را به دل داری، تا حالا نمی‌دانستی، خوب می‌فهمی، این کینه جزو آن شیران بود.

شیرها آن چیزها هستند که ما وقتی توی ذهن هستیم زورمان نمی‌رسد، وحشی‌اند اینها، حمله می‌کنند، دردهای ما به ما حمله می‌کنند. پس او هم زیباست هم غارتگر است و هم اینقدر قوی که به تنهایی کافی است که شما دیگر به کمک احتیاج ندارید، اگر بخواهید کمک بگیرید دوباره می‌روید به جهان فکر، پس شما حالت تسلیم را رعایت می‌کنید.

حالا ببینید برای این که خوب بفهمیم این تسلیم چیه یا اصلاً بتوانیم بفهمیم، هزاران بار من توضیح دادم ولی جا نمی‌افتد. چرا؟ برای اینکه با ذهن می‌خواهیم بفهمیم. برای درک تسلیم می‌بایستی که تسلیم بشویم بعد بفهمیم، قبل از تسلیم شدن نمی‌شود فهمید، چون با ذهن می‌خواهیم بفهمیم، شما تسلیم بشوید می‌بینید که یک جور دیگری شدید، فضا دار دارید می‌شوید، نظم دیگری آمد، انگار مثل این که عاقلتر شدید، آن موقع می‌فهمید که ای!! من الان فهمیدم، قبلاً می‌گفتم توضیح بده ببینیم نمی‌فهم، حالا بزرگان راجع به تسلیم صحبت کردند، و نمونه‌هایی از حافظ می‌آورم مثل این:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۹۳

دردایره قسمت ما نقطه تسلیمیم لطف آن چه تو اندیشی حکم آن چه تو فرمایی

دایره قسمت دایره اتفاق شماست در این لحظه، غیر از این لحظه چیزی وجود ندارد. یادمان باشد ذهن می‌خواهد



تعمیم بدهد، ذهن فکر می کند که زندگی ما پر از لحظاتی است که بعضی از آنها بد است بعضی از آنها خوب است، و همه مثل هم است، همچون چیزی نیست، زندگی فقط در این لحظه هست، این لحظه قسمت شما هر چی هست، مثلاً تنتان یک حالتی دارد این قسمت شماست، میزان پولتان در این لحظه یک اندازه است، فکرهايتان یک جور خاصی است و خشمگین هستید یا نه حالتان خوب است آنها قسمت شما در این لحظه هست.

پس قسمت شما اتفاق این لحظه هست، اما نقطه مرکز دایره هست، می گوید این در دایره قسمت من، هر چه که قسمتم هست. قسمت را هم زندگی درست می کند. این اصطلاح جَف القلم یعنی قلم زندگی در این لحظه زندگی شما را ترسیم می کند و هر فرمی هر اتفاقی می افتد او درست می کند، در واقع بستگی دارد این که شما چقدر تسلیم هستید.

شما چقدر اجازه می دهید این لحظه خدا یا زندگی در زندگی شما وارد بشود و نظم را به عهده بگیرد؟ چقدر نظم او جاری است، در اینصورت قسمت شما هم خوب یا بد حالا هر چی هست به آن بستگی دارد. ولی حافظ می گوید که این مرکز، تسلیم است، یعنی در این لحظه من موازی با آن هستم و مقاومت در مقابل اتفاق صفر است، لحظه بعد هم صفر است،... لحظه بعد هم صفر است و دایره قسمت من حول مرکز پذیرش اتفاق این لحظه زده می شود، من دیگر چیز دیگری بلد نیستم. و بدین ترتیب می گوید که ذهن خدا هر چه می اندیشد لطف است.

چرا که الان مولانا هم گفت که تُرک یغمایی می خواهد هم هویت شدگی های شما را غارت کند. یادمان باشد تنها چیزی که نمی گذارد ما خوشبخت بشویم هم هویت شدگیهای ماست و ما آنها را نمی شناسیم و یا به آنها چسبیدیم، نظم آنها روی ما مسلط است، نظم پوسیده.

و هر چه **تو فرمایی**، یعنی هر چه زندگی در این لحظه دستور می دهد من اطاعت می کنم، و معنیش این است که اتفاق می افتد و این قسمت من است در این لحظه، در این لحظه مواظب باشید پایتان بلرزد، تعمیم بدهیم به آینده، کسی نپرسد که قسمت من این است؟ این لحظه بلی، پنج دقیقه بعد نه. گفتیم هیچ قسمتی هیچ اتفاقی تغییر ناپذیر نیست، همه چیز در حال تغییر است، پس بگذارید زندگی تغییر بدهد، در حالی که نقطه یا مرکز پرگار زندگی روی پذیرش شماست، یعنی شما این لحظه را می پذیرید و می گذارید زندگی بکشد و درست مثل اینکه واقعاً از احوال دنیا خفتید، گفت:

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب



یعنی از احوال دنیا تمام لحظه‌ها روز و شب خفته، حالا هر اتفاقی می‌افتد بیفتد من نقطه تسلیم‌ام. یادمان باشد معنیش این نیست که نمی‌خواهیم اتفاقات به نحو احسن تغییر کند، اتفاقاً می‌خواهیم به نحو احسن تغییر کند، شما یک دفعه نگوئید که پس نباید عمل کنم دیگر، تسلیم یعنی بیکار بنشینم. اتفاقاً تسلیم یعنی چه عمل خردمندانه‌ای باید بکنم برای تغییر وضعیت. این از حافظ بود. یک بیت دیگر می‌گوید:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۸۰

سرتسلیم من و خشت در میکدها مدعی گر نکند فهم سخن، گو سرو خشت

یعنی ما الان فهمیدیم که من باید سرتسلیم‌ام را، این سر نمی‌گذارد دیگر؛ این من ذهنی است که نمی‌گذارد فکر نمی‌گذارد من این سر تسلیم‌ام را در روی خشت در فضای یکتایی می‌گذارم، یعنی منم صفر است تسلیم‌ام، نمی‌گذارم ذهنم اعتراض کند در این لحظه. من ذهنی مدعی است و هر من ذهنی هم مدعی است، اگر این سخن را نمی‌فهمد بگو سر تو مثل خشت است، مثل اجر است، فرق ندارد، نمی‌فهمد. حقیقتاً هم نظام پوسیده من ذهنی شبیه خشت است در مقابل نور زندگی که این لحظه می‌تواند وارد چهار بعد شما بشود.

خوب این هم مشخص شد که مسلمانی یعنی چی؛ اگر کسی تسلیم نشود قدرت معنوی ندارد، قدرت قدرت معنوی است، من ذهنی فکر می‌کند قدرت از بیرون می‌آید، قدرت اصلی ما قدرت معنوی است، یعنی این لحظه از آنور می‌آید.

بلی اجازه بدهید این هم بخوانم، گفتم هوشیاری می‌آید به این جهان می‌چسبد به چیزها. این چسبیدن به چیزها یا هم هویت شدگی‌ها يك من ذهنی درست می‌کند. من ذهنی درد ایجاد می‌کند و درد شما را می‌کشاند به معنویت. که پرسید من کی هستم؟ از جنس چی هستم؟ چه کار باید بکنم؟ يك دفعه می‌آید می‌بینید بزرگانی مثل مولانا راه حل نشان دادند و اینها را می‌خوانید و با هوشیاری ایجاد شده عمل می‌کنید. که امروز شما تصمیم می‌گیرید که توانایی انتخابتان را بکار ببرید و تسلیم بشوید.

خوب وقتی تسلیم می‌شوید یواش یواش شناسایی می‌کنید هم هویت شدگی‌ها را می‌اندازید، مولانا می‌گوید که مثل تیر از دست این من ذهنی می‌جهیم، و این من ذهنی هوشیاری ما را توی زنجیر گذاشته، برای همین می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۲

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم از این بند و از این دام زبون گیر بجستم

قبلاً جسته بودم؟ بلی موقعی که از جماد رفتم نبات شدم، از نبات رفتم حیوان شدم، از حیوان آمدم انسان شدم در انسان افتادم به ذهن، درست مثل حیوانات عمل می‌کنم درختان عمل می‌کنم، یک بار دیگر جستم، زنجیر شده بودم با فکرها و این بند، بند زبون گیر است.

یعنی انسانهای پست هستند که به تسلیم رو نمی‌آورند. هر کسی مقاومت می‌کند در این لحظه، فکر می‌کند مقاومت قدرت است، من ذهنی به ما چه را قبولانده است گفته: مقاومت، ستیزه، خشم و خشونت و کینه ورزی و انتقامجویی اینها قدرت است، از دید خدا اینها ضعف است.

بزرگترین عیب انسان خشم است، ترس است، اصلاً اینها قابل قبول نیست. ستیزه و مقاومت یعنی عدم توانایی برای گشودن فضا، اصلاً خدا از جنس فضاگشایی است و ما هم از جنس فضاگشایی هستیم، اگر شما نتوانید فضا را باز کنید یعنی شما خاصیت اصلیتان را از دست دادید.

بعضی نسخه‌ها هست که «از این بند و از این دان بتقدیر بجستم» و این هم وارد است برای این که تقدیر ما جستن از دامها است، قرار بود چند سالی توی زنجیر من ذهنی باشیم ولی متوجه نشده‌ایم، مولانا توضیح می‌دهد.

فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی به اقبال جوان تو از این پیر بجستم

فلک یعنی من ذهنی، حالا فلک آسمان خمیده است، هر چیزی که از جنس جسم او می‌گردد، در مورد من، ذهن من، فکرهایم می‌گردند، و این من ذهنی که در ذهن همه انسانها زندگی می‌کند، من ذهنی بزرگ این پر از سحر و فریب است، اصلاً خود این که در این لحظه ما هوشیاری جسمی داریم فقط اتفاق این را می‌توانیم ببینیم حالت سحر دارد و فریب است.

چطور ممکن است ما در این لحظه متوجه خدا نمی‌شویم زندگی نمی‌شویم که ما را در اغوش گرفته، و ما از جنس خودمان هستیم فقط متوجه اتفاق می‌شویم و با اتفاق هم هویت می‌شویم و اتفاق می‌افتیم، وقتی اتفاق می‌افتیم می‌ترسیم، و یک دفعه نشده که از این سحر ما بیرون بیاییم و بگوییم که این لحظه من متوجه خدا شدم و به او زنده شدم، لحظه به لحظه این سحر و دغایی ما را می‌کشد به توی صندوق، از یک صندوق می‌آییم بیرون قبل از



این که فاصله بین دو تا صندوق را تجربه کنیم حس کنیم می‌پریم توی صندوق دیگر، چه عجله داری بروی توی صندوق دیگر؟ سحر است این، این فریب است، که من همه‌اش هوشیاری جسمی هستم.

اقبال جوان تو بخت جوان تو، بخت جوان زندگی است، بخت جوان خداست، بخت جوان شخص خود شماست که وقتی موازی می‌شوید با زندگی خودش را به شما نشان می‌دهد، «از این پیر بجستم» پس معلوم می‌شود از دست من ذهنی فقط با بخت جوان زنده زندگی در این لحظه می‌توانیم بجهیم، جور دیگری نداریم. ولی می‌جهیم تقدیر ما این است، چرا تقدیر زیباست گفتنش؟ برای این که شما می‌دانید که سرنوشت شما این است که از من ذهنی بجهید بیرون و گرنه به مقصود زندگی از خلقتان پی نبردید.

شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم و زین چرخ پیرسید که چون تیر بجستم

شب و روز دویدم یعنی به لحظات تسلیم بودم اگر ذهن من گفت نپذیر، باهاش چالش داشتم خیلی موقع‌ها درد هوشیارانه کشیدم، شب و روز دویدم یعنی همیشه حواسم به این بوده است که من اتفاق این لحظه را می‌پذیرم و آیا در این لحظه من هوشیاری حضور دارم یا هوشیاری جسمی؟ آیا این لحظه نظم من ذهنی روی من مسلط است یا نه نظم بزرگ زندگی مرا اداره می‌کند؟ نظمی که همه کائنات را اداره می‌کند؟ این سؤال را از خودم کردم، نخواهیدم،

شب و روز دویدم، شب و روز بریدم، شب و روز بریدم یعنی از زمان بریدم. می‌دانید که من ذهنی با گذشته و آینده کار می‌کند، اینها از آینده و گذشته برود بیرون، حالا از این چرخ پیرسید که من از دستش مثل تیر بجستم. و هر لحظه یک نیرویی ما را می‌کشد به عنوان هوشیاری که بیا بیرون، بیا بسوی من. و وقتی هم هویت شدگی زیاد است ما را گرفته و نگه داشته.

بلی هوشیاری ما مثل قطره آب بسوی دریا برود. و گل هم پایش را گرفته، می‌کشد بقول مولانا. ولی وقتی شما صبر می‌کنید و تعهدتان بکار روی خودتان ادامه می‌دهید و فقط روی خودتان کار می‌کنید. پس از يك مدتی ادامه دادن و تکرار این برنامه‌ها متوجه می‌شوید که به اندازه کافی شناسایی کرده‌اید که مثل تیر از این چرخ بجهیم بیرون و دیگر برنگردیم. یعنی از ذهن بجهیم بیرون.

پس این سه بیت نشان می‌دهد که ما می‌توانیم خاصیت تسلیم را که فقط قدرت انسان است به مرحله اجرا بگذاریم. با چالش روبرو خواهیم شد؟ البته، بعضی موقع‌ها درد هوشیارانه دارد، ولی تا این کار را نکنیم آن نظم بزرگ نمی‌آید به زندگی ما.



یک مطلب هم راجع به تسلیم از خود مولانا بخوانیم که در همین قسمت مولانا می‌گوید که شما در تسلیم مثل مردگان باید باشید، مرده هیچ واکنشی ندارد، اگر می‌خواهید نظم زندگی حاکم بر زندگی شما باشد در مقابل اتفاق این لحظه، یادتان باشد این لحظه، این لحظه، همراهش صحبت این لحظه است، مثل مرده هستیم و ما می‌دانیم که قهر ما با دوستانمان، با فامیلهایمان با خودمان به علت هم هویت شدگی هاست. خشم ما ترس ما هم به علت هم هویت شدگی هاست.

به خاطر این است که نظم زندگی به وضعیتهای زندگی ما جریان ندارد. هوش زندگی را نداریم، هوش من ذهنی را داریم و چون ستیزه می‌کند و می‌خواهد اتفاق این لحظه را پله کند به اتفاقی که زندگی تویش هست و چون باور غلط دارد که زندگی در اتفاقات است و وضعیتهای است، حاضر نیست که اتفاق این لحظه را وسیله نکند برای رسیدن به آینده و بنابراین در اثر خواستن و رسیدن به وضعیتهای و اینکه یکسری آدمها نمی‌خواهند ما به آن وضعیتهای برسیم یا آن چیزی که ما می‌خواهیم و تویش زندگی است به ما نمی‌دهند یا مانع رسیدن به آنها هستند، ما با آنها قهر می‌کنیم. ولی بعد از مردن آشتی می‌کنیم، احترام می‌گذاریم.

این بیت کاربرد عملی هم دارد که می‌گوید: تو می‌خواهی بعد از مردن من آشتی کنی؟ چرا که من مردم دیگر واکنش نشان نمی‌دهم، الان شبیه مرده‌ها هستم، ترا می‌پذیرم. یا ما باید شبیه مرده‌ها باشیم در پذیرش اتفاق این لحظه، و این سبب آشتی ما می‌شود، بجای این که بعد از این که یکی مُرد ما بگوییم که خدا رحمت کند چه آدم خوبی بود، چه اشتباه کردم، ایکاش می‌رفتم باهاش آشتی می‌کردم و هزار جور تعریف و توصیف و قدردانی و تأسف که ایشان رفتند و چقدر مورد احترام بود.

حالا این جنبه عملی قضیه است. ولی موضوع اینجاست که زندگی ما را لحظه به لحظه امتحان می‌کند ببیند شما با زندگی آشتی هستید؟ اگر با زندگی آشتی باشید با همه آشتی هستید. شما اگر با یکی قهر هستید با خدا هم قهرید. خیلی ساده است قضیه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد همه عمر از غمت در امتحانیم

یعنی هر لحظه در امتحان زندگی هستیم که آیا فساداری هستیم یا یک بافت مقاومتی من ذهنی؟ بافت مقاومت کننده هستیم! پس آشتی نمی‌کنیم، با خدا آشتی نمی‌کنیم، با بندگان خدا هم قهریم.



و با آنها هم که آشتی هستیم برای این که چیزی می خواهند به ما بدهند. اگر ندهند با آنها هم قهریم.

کنون پندار مُردَم آشتی کن که در تسلیم ما چون مردگانیم

حالا فرض کن مُردَم الان آشتی کن، که مولانا می گوید در کار تسلیم و اجرای آن من مثل مُردگان هستم. و این فرمولی است برای ما. در پذیرش اتفاق این لحظه من واقعاً مثل مُرده عمل می کنم. هیچ اعتراضی ندارم، با این آگاهی که اتفاق عوض می شود و می خواهم اتفاق را عوض کنم، درست است که من مرده ام یعنی من ذهنی مُرده، صفرم از خودم اختیاری ندارم.

مثل حافظ می گفت که من مرکز شاخه ثابت پرگار هستم و آن تسلیم است. شما در تسلیم و در اجرای عمل مسلمانی می توانید مثل مولانا باشید. **یک جایی بنویسید بزرگ** « **که در تسلیم ما چون مردگانیم** » ببینید می توانید اجرا بکنید، اگر ذهن بلند شد نظاره گر ذهن باشید. ناظر ذهنتان هستید چون این بلند خواهد شد و قبول نخواهد کرد. و چالش شما موقعی شروع می شود که هوشیارانه می نشانید و اعتراضش را قبول نمی کنید. ستیزه اش را قبول نمی کنید و فقط هم روی خودمان کار می کنیم.

توجه کنید این قضیه خودمان، اصلاً مثل اینکه تعریف نمی شود برای یک عده ای! چرا که فکر می کنند که وقتی می گویم روی خودم کار می کنم، خودم شامل بچه هایم هست، همسرم هست، فامیل هایم هم هستند، خوب، خود یعنی این دیگر!!

خود؛ یعنی شخص شما. مثل یک درخت که کاشته می شود می رود ریشه هایش به زمین و فرداً و مستقل از بقیه درخت ها شیره اش را، غذایش را، آبش را از زمین می کشد؛ شما هم فقط روی خودتان تمرکز دارید، نه شوهرتان، نه خانم تان که من با شوهرم چه فرق دارم؟ بعد خیلی فرق داری. شما اگر حواستان به شوهرتان باشد، می خواهید کنترل کنید! کنترل ذهن است. کسی که کنترل دارد تسلیم نمی شود.

ما این برنامه را گوش نمی کنیم که دیگران را عوض کنیم. گوش می کنیم که بتوانیم زندگی مان را زیر نفوذ نظم بزرگ زندگی قرار بدهیم. یعنی این چهار بُعد شما را، فکر شما را، جسم شما را، هیجانات شما را و این زندگی به اصطلاح جان جسمی شما را، یک روحانیتی یک معنویتی اداره کند و ما مثل اینکه روی آن هستیم و شما در مقابل آن ستیزه نمی کنید. کوچکترین مقاومت خرد را کم می کند. شما می گوئید که در تسلیم، در پذیرش اتفاق این لحظه و عدم اعتراض و ستیزه درونی، من مثل مرده ها هستم. دیدید نیستید، که مرده که دیگر تکان نمی



خورد که، دیدید نه شما دارید تکان می خورید، بدانید که قانون را زیر پا می گذارید. اگر این کار را بکنید، نظم زندگی، نظم بزرگ، نظم کائنات می آید به زندگی شخصی شما. یادمان باشد، شما آن نظم را روی بچه تان نمی توانید بیاورید! مگر، مگر! شما خودتان زنده بشوید و آنها متوجه بشوند که شما عوض شدید. دیگر شما نمی آید این سؤال را بکنید که خوب شوهر من اگر این کار را بکند، می شود به حضور رسید؟! بفرمایید شما همه حواستان پیش شوهرتان است یا خانم تان است.

و این **سؤال** را نکنید! نشانگر این است که شما تمرکزتان روی یک کس دیگر است. روی کس دیگر تمرکز نمی کنیم و این خودخواهی نیست! این غلط است که ما بگوییم که عشق ایجاب می کند که ما برویم به مردم کمک کنیم، مردم را عوض کنیم. شما اول به خودت کمک کن. اگر به خودت واقعاً کمک کرده باشی، نورانی بشوی، نورت و انرژی ات و خردت، از طریق تشعشع به دیگران می رسد.

شما وقتی پیش مردم می روید و رد می شوید، می بینید که همین طور که یک ساز خاصی را، یک تار خاصی را در یک سازی به ارتعاش در بیاورید، در ساز مجاورش هم آن تار به ارتعاش در می آید، خواهید دید که اگر شما به زندگی ارتعاش می کنید، زندگی را در اطرافیانتان به ارتعاش در می آورید. شما اگر خانم هستید، می بینید که همسران می پرسد: من وقتی شما را می بینم حالم خوب می شود. چه کار می کنید؟ بچه هایتان جلب می شوند، نرم می شوند، پذیرنده می شوند. چرا؟ شما برای اینکه به زندگی ارتعاش می کنید.

شما بخواهی خشونت را نگه داری، کینه را نگه داری، رنجش را نگه داری و ذهناً بخواهی بگویی که من در تسلیم مثل مردگان هستم، نه این کار نمی کند! خلاصه چقدر من باید خدمت شما عرض کنم و خواهش کنم که فقط این برنامه روی شخص شما کار می کند، دیگران را ما نمی توانیم تغییر بدهیم.

کمان را چون بجنابند، بلرزد آسمان را دل فروافتد ز بیم او، مه و زهره ز بالای

می گوید که این ترک زیباروی غارتگر، وقتی کمانش را می جنابند یعنی به حرکت در می آورد، معلوم می شود می خواهد تیر بیاندازد، چی را نشانه می گیرد؟ هم هویت شدگی های ما را، دردهای ما را، دل آسمان می لرزد. دل آسمانی که فعلاً ما گشودیم و این آسمان، آسمان ذهن است. ما دو جور آسمان داریم: یکی آسمان ذهن است، یکی آسمان یکتایی است. چرا؟ برای اینکه، همان طور که در این آسمان، زهره خدای شادی است و ماه هم زیباست، یعنی ما با زهره و ماه یا معادل های آنها در دنیا هم هویت هستیم. از ترس این ترک غارتگر که می



خواهد تیر بیاندازد؛ و این تیر، تیر شناسایی است، از بالایی، از آن مقام، فرو می افتند. چرا فرو می افتند؟ برای اینکه شما شناسایی می کنید. نظم یک باور محدود که تا حالا شما را در محدودیت نگه داشته بود، به هم می ریزد، وقتی ببیند که نظم از آنور می آید. بالایی و اهمیت یک راه حل قدیمی و ذهنی که ما باهاش هم هویت شده‌ایم از بین می رود، وقتی ببینیم که خرد زندگی که از آن طرف این لحظه می آید با ارزش است و این خرد و این راه حل از طرف زندگی می آید، این است که درست است.

دیگر آن زهره‌ها و ماه‌های قبلی ما، ماه زیباست، زهره هم خدای شادی است. چه چیزی خدای شادی شماست در بیرون؟ خوب البته پولم زیاد بشود، این خبرها خیلی خوشایند است. خبرهای زیاد شدن پول خیلی خوشایند است، زهره من همین است. سازش این است که یک آهنگی بزند که پول ما زیاد بشود. یک دفعه می بینید که یک همچو زهره ای از اهمیت می افتد، برای اینکه هوشیاری حضور شما بالا می رود، تازه می فهمید که شادی از کجا می آید. شادی از اصل شما می آید، شادی از آنور می آید، آرامش از آنور می آید. ماه زیبا نبوده، زیبا خود شما هستید. زیبا این ترک است و ترک خود شما هستید.

غارترگر و ترک، اتحاد ما با خداست. آن حضور وقتی ما جدا می شویم از دل مادی، یواش یواش زنده می شویم به او، این همان ترک غارترگر است. نه تنها هم هویت شدگی‌های ما را غارت می کند، بلکه به دیگران هم کمک می کند. چه جوری؟ الان گفتم. آنها را به ارتعاش زندگی وا می دارد. یک دفعه متوجه می شوند که در مرکزشان آرامش آمده، آرامش می آید، شادی می آید. قبلاً گدای خوشی‌های بیرون بودند، تأیید بودند، توجه بودند، حوصله شان سر رفته بود، حس تنهایی می کردند. می بینند اینها از بین دارد می رود.

به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی

می گوید خلق، اسمش را عشق گذاشتند، خیلی‌ها با نام می شناسند عشق را، فقط کلمه را می شناسند. ولی پیش انسان تسلیم شده، چی است؟ بلای جان ذهنی‌اش است. پس عشق، بلای جان هم هویت شده ماست. شما چرا حالتان بد است؟ برای اینکه یک یا چندتا از این هم هویت شدگی‌های شما به خطر افتاده است. یا به شما نرسیده، یکی دیگر برده، آن زرنک تر بوده است.

حالا یک بلایی هست که حمله می کند به این هم هویت شدگی‌ها، به شرط اینکه شما، گفت مسلمانان را تمرین کنید. ولی اگر فقط به نامش، به اسمش قانع باشید به درد نمی خورد. به توصیفش قانع باشید. عشق چی است؟



عشق عبارت از این است که انسان وقتی از ذهن آزاد شد با خدا یکی می شود، این می شود عشق. البته این درست است ولی باید عمل بشود! شما باید تبدیل بشوید! این بلا و محنت، شیرین است. چرا؟

وقتی شما مثلاً یک رنجشی را می بخشید، این رنجش تبدیل به زندگی می شود. رنجش‌های ما و کینه‌های ما گره‌های زندگی هستند، یعنی این گره را باز کنی، مثلاً یکی را ببخشی یک رنجشی از بین برود، زندگی از آن گره آزاد می شود و تبدیل به زندگی می شود. این هوشیاری ما الان کجاست؟ خداییت ما کجاست؟ ما که از جنس خودش هستیم و قرار است به بی نهایت و ابدیت او زنده بشویم، این بی نهایت الان کجاست؟! توی همین گره‌ها، توی همین رنجش‌ها.

و امروز در مثنوی، مولانا می گوید در سرِ خاری، بی نهایت پنهان شده است. خار همین دردهای ماست. اما این تسلیم شدن در هر لحظه، موازی شدن با او و پذیرش اتفاق این لحظه و درد هوشیارانه بلا و محنتی شیرین است. برای اینکه یک ذره درد دارد، یک دفعه یک چیز جالبی و شیرینی، یک عسلی که آزاد شدن زندگی است، حس می شود در ما. و ما چاره ای نداریم. برای اینکه جای دیگر نمی توانیم آسایش داشته باشیم.

یعنی دو تا حالت است: یا شما انتخاب می کنید در ذهن بمانید که هیچ موقع آسوده نخواهید بود، آرامش نخواهید داشت، حس امنیت نخواهید داشت. دائماً باید با ترس و اضطراب و نگرانی و حس خطا و خبط و حس نقص و اینها زندگی کنید، حسود باشید، هم به خودمان لطمه می‌زنیم هم به دیگران. این آسودگی نیست! یا نه، به حرف‌های مولانا گوش بدهید و این بلا و محنت شیرین را به جان بخرید، اجازه بدهید که زندگی روی شما کار کند. و البته شما این را قبول کردید و گرنه به این برنامه گوش نمی کردید!

چو او رخسار بنماید، نماند کُفر و تاریکی

چو جَعَدِ خویش بُگشاید، نه دین ماند نه ترسایی

می گوید که وقتی صورتش را نشان می دهد؛ صورتش را وقتی نشان می دهد که شما با او یکی بشوید، شما تبدیل بشوید. ما زندگی را نمی توانیم حس کنیم، مگر به او تبدیل بشویم. وقتی خود ما که او هستیم، با شناسایی از این گره‌ها، از این هم هویت شدگی‌ها آزاد می شویم، این چیزی که قبلاً کفر و تاریکی بود؛ یعنی پوشاندن زندگی بود و تاریکی شب بود، تاریکی ذهن بود، نمی ماند. روشنائی حضور می آید. هوشیاری حضور می آید. یعنی چی؟ یعنی هوشیاری جسمی یواش یواش تبدیل می شود به روشنائی حضور و شما آن بی ریشه بودن را از



دست می دهید، الان یواش یواش دارید می روید عمق و حس ریشه می کنید، می فهمید که یک ارتباطی با یک جایی دارید که عمیق است و از آنجا زندگی می آید، شادی می آید، آرامش می آید. الان یواش یواش می بینید که دیگر آن ترسها دارد از بین می رود و دارد پایین می گوید که تو، حس دین می کنی.

وقتی او خودش را شروع می کند به بیان کردن از تو؛ یعنی جَعْدش را باز می کند، به اصطلاح با تو محرم می شود و می تواند خودش را از شما بیان کند، خودش را دیگر از شما پنهان نمی کند، جَعْدش را باز می کند یعنی موهایش را باز می کند. یادمان باشد تشبیه همان تُرک زیبای غارتگر (ترک یعنی زن زیبا البته) و گُشودن جَعْد به معنی در واقع ایجاد خَلْاقیت و ساختارهایی بیرونی هم است. یعنی وضعیت زندگی شما هم است. مثل فکرهای شما. وقتی فکر، نُو به نُو از آنور می آید، تازه ما می فهمیم فکر یعنی چی.

می گوید نه دین ماند نه ترسایی. دیگر فکر نمی کنیم که هم هویت شدن با یک سری باورها یعنی دین. و چون ما با این باورها هم هویت شدیم، عدهای با باورهای دیگر، آن باورها ترسایی است. ترسایی در اینجا به معنای کافری است. البته ترسا به معنی مسیحی است ولی این اصطلاحات مولانا، برای من ذهنی به کار می برد، فرق نمی کند که اسمش چی باشد. دو جور انسان داریم: یا به هوشیاری حضور زنده است، با خدا حس وحدت می کند و از این وحدت جدا نمی شود، عشق کار می کند یا اینکه در ذهن است.

اگر بروی به حدها، این یکی که در ذهن است، گم گشته در ذهنش است، درد فروان دارد، بدنش در حال خراب شدن است، فکرهایش خَلْاق نیست، فکرهای کهنه است. هم هویت شدگی با باورها دارد، با دردها دارد، گیج است. پایین می گوید گیجانِ سودایی؛ یعنی گیجانِ پر از درد، کسانی که با باورهای پوسیده هم هویت‌اند و پر از درد هم هستند. مثل کینه، رنجش و در اینها گم شده اند، گیج‌اند.

کسی که حد، یعنی خیلی رفته به من ذهنی و نظم آن را بر زندگی‌اش مسلط کرده، واقعاً بیچاره است. برای اینکه از لطف ایزدی محروم است. همان طور که با مردم ستیزه می کند، با خدا هم ستیزه می کند. این راه را بسته و بین او و خدا یک عایق بزرگی است که هر چه قدر از آنور می خواهد آب بیاد، مثل جریان الکتریسیته اینجا یک عایق است، رد نمی شود. عایق دردهای ماست! هم هویت شدگی های ماست!

خلاصه اگر خودش را شروع کند به بیان کردن، ما متوجه می شویم که !! دین یعنی چی و ما بفهمیم دین یعنی چی، دیگر نمی گوئیم تو کافری. اگر قرار باشد که انسان، یعنی انسان تسلیم شده؛ اسمش را گذاشت مسلمان،



حالا سوء استفاده نکنیم از این کلمه، در واقع همه ساکنان روی زمین در معنای تسلیم شده، مسلمان هستند که مورد خطاب همه مورد خطاب مولانا هستند.

مرا غیرت همی گوید: خاموش ار جانت می باید ز جان خویش بیزارم، اگر دارد شکیبایی

غیرت قانون زندگی است، می گوید اسرار را نباید فاش کنی. کما اینکه غیرت خدا این است که می گوید اگر تو هم هویت شده با چیزها باشی من را نمی توانی ببینی. بنابراین ما فکر می کنیم که خدا رحم می کند به ما، همچون چیزی نیست؛ غیرتش، قانونش می گوید که تو باید آن چیزها را بیندازی، با من یکی بشوی، تا زمانی که این کار را نکردی، یک پرده ای بین من و تو هست و این پرده هم خیلی ساده است.

تو هشیاری جسمی داری یا من به تو هشیاری جسمی می دهم تو فقط جسم را می بینی، مرا نمی توانی ببینی. همین که این هشیاری جسمی کم بشود کم بشود، از هشیاری من در تو زنده بشود، تو مرا می بینی. می گوید غیرت می گوید که اگر می خواهی جانت سالم باشد، خاموش باش. ولی از طرف دیگر مولانا می گوید من در اختیار خودم نیستم. یادتان هست داستان سحوری، گفت که سحوری که در اختیار خودش نیست، برای اینکه خدا یا زندگی، انسانها را بیدار می کند از خواب و در اختیار خودش می گیرد و از آن شخص که زنده شده است، مرتب صدهزاران ترجمان خیزد ز دل، برکاتش را به دنیا می فرستد. حالا برای خدا مهم نیست برای این شخص هم که در اختیار خودش نیست مهم نیست که یک تعداد زیادی مردم هنوز آماده نیستند.

شده هم که پیغمبرانی آمده اند که حقیقت را گفته اند، گفتند که خدا یک دانه است این چیزهایی که شما می پرستید اینها خدا نیستند. بعلاوه بعداً هم که ما بت های بیرون را شکستند و اینها، رفتیم بت های ذهنی درست کردیم. الآن بت های ذهنی را می پرستیم، بعد هم گفتند که اینها هم بت اند اینها را هم نپرستید. ولی ما حاضر نیستیم از این بت های ذهنی دست برداریم و کسی هم به ذهن ما دسترسی ندارد، که اینجا را بشکند و ما گرفتار هستیم. به هر صورت بت پرست باشیم قانون غیرت می گوید که شما خدا را نمی توانید ببینید.

بله می گوید که اگر جان من، اگر ذهن من به من بگوید تو این کار را نکن و شکیبایی کند، صبر کند و خودش را بیان نکند، من از جانم بیزارم. به عبارت دیگر مولانا می گوید من اینها را می گویم در حالیکه قانون غیرت هم می داند ولی قانون غیرت، وقتی من در اختیار زندگی قرار گرفتم، دیگر او می داند چه جوری از من استفاده نکند. من می دانم که یک پائین هم می گوید یک نی هستم او هر جور که می زند، بزند.



ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن حلالست، حلالست، اگر زنجیر می‌خایی

خائیدن یعنی جویدن، دیوانه که دستش را بستند به خاطر دیوانگی، قدیم دیوانه‌ها را زنجیر می‌کشیدند، الان هم به لحاظ هشیاری، اگر به حضور زنده بشویم، ما به حرف من ذهنی گوش نمی‌کنیم، من ذهنی اسم ما را گذاشته دیوانه. دیوانه باید زنجیرش را بجود، و زنجیر ما همین هم هویت شدگی هاست. پس ما باید زنجیرمان را بجویم و از شرش راحت بشویم، پاره کنیم. و زنجیر جویدن یعنی ما هر کاری می‌کنیم یا هر حرفی می‌زنیم، یا مولانا هر حرفی می‌زند که به ما کمک می‌کند، این زنجیرها جویده بشوند، این حلال حلال است بهترین کار است و بهترین فکر است.

شما هم می‌توانید حرف بزنید، جویدن دیگر و تکان دادن دهن. با تکان دادن دهن شما می‌توانید زنجیر یکی را پاره کنید؟ بله، اگر مثل مولانا به زندگی ارتعاش می‌کنید و حرفهایتان هم خردمندانه است زنجیرهای دیگران را می‌توانید پاره کنید. مگر مولانا زنجیرهای ما را پاره نمی‌کند؟ چند نفر از شما آمدید، صحبت کردید، گفتید که زنجیرهایتان پاره شده است! آفرین بر شما. برای هر کسی حلال ترین کار بهترین کار این است که زنجیرش را بجود پاره کند، البته یک کسی هم که به زندگی زنده شده مثل مولانا، خدا یا زندگی از طریق او زنجیرهای آدمها را قیچی می‌کند می‌جود. پس وظیفه ما این است که تک به تک زنجیرهایمان را بجویم و اگر دستهایمان باز شد، با دستهایمان باز کنیم گره‌ها را. شما می‌توانید فکرتان را تأمل‌تان را و با خردی که از آن ور می‌آید بر اثر تسلیم گره‌های خودتان شخصاً با دست خودتان باز کنید.

یادآوری کنم که مسئولیت هشیاری شما در این لحظه با شماست شما هستید زندگی و تسلیم. اگر تسلیم می‌شوید زنجیرتان جویده می‌شود. خدا قیچی کننده زنجیرهاست، شناسایی می‌دهد به شما، زنجیرهای شما را پاره می‌کند. دست من ذهنی زنجیر می‌بندد. نظم من ذهنی زنجیرها را کلفت می‌کند.

و در این لحظه دوباره تکرار کنم که شما توانایی انتخاب دارید که نظم زندگی را بیاورید به زندگیتان یا نظم من ذهنی را، نظم من ذهنی را می‌آورید زنجیرها کلفت‌تر خواهد شد. شما زنجیرها را نه تنها نمی‌جوید بلکه نوازش هم می‌کنید، افتخار هم می‌کنید، به به به به چه زنجیرهایی دارم زنجیر بودن که افتخاری نیست.



بگو اسرارای مجنون، ز هشیاران چه می‌ترسی؟

قبا بشکافای گردون، قیامت را چه می‌پایی؟

دارد به ما می‌گوید، ما انسانی هستیم که در این لحظه می‌توانیم تصمیم بگیریم تسلیم بشویم، تسلیم شدن ما را به لحاظ زندگی عاقل می‌کند به لحاظ من ذهنی دیوانه. من ذهنی می‌گوید دیوانه کسی است که هویت شدگی نداشته باشد یا بخواهد اینهارا شناسایی کند بیندازد، دیوانه کسی است که رنجش را بیندازد، انتقامجو نباشد، ما باید محکم باشیم. انتقامجو بودن، کینه داشتن محکم بودن است. سست بودن است محکم فقط زندگی است.

شما می‌دانید چه چیزی نیرومند است؟ زندگی که از جنس عدم است، نیرومند است. ظاهر آدمها که کینه‌توز هستند محکم هستند، به نظر می‌آید خیلی قوی هستند اینها اینقدر شکننده هستند، یکدفعه خرد می‌شوند، حالا می‌خواهد چنگیز خان بشود می‌خواهد هیتلر بشود، هر کسی باشد خرد می‌شود. من ذهنی یکدفعه می‌شکند، هیچ قدرتی ندارد. ما نباید اصرار کنیم به من ذهنی. هشیاران من‌های ذهنی هستند.

می‌گویید مجنون، ای کسی که به زندگی زنده شدی، از هشیاران از من‌های ذهنی ترس و دارد به ما می‌گوید ما چی هستیم؟ ما آسمان هستیم، افتادیم به توی قبا، لباس من ذهنی. اگر این من ذهنی به اصطلاح شکافته بشود، ما بیاییم بیرون این ذره چقدر است؟ به اندازه خدا، بی‌نهایت خدا. گردون در اینجا آسمان است، مثل اینکه آسمان آمده توی لباس. بشکاف این را، تو برای چی منتظر قیامتی؟ پس قیامت ما این لحظه است. فرق انسان با چیزهای دیگر این است دیگر، قیامت شما، قیامت یعنی بلند شدن و روی پای زندگی ایستادن. قیامت این نیست که همه چیز کن فیکون می‌شود و از بین می‌رود. آن قیامت بزرگ یعنی هر چیزی که در این جهان هست هشیارانه به خدا زنده می‌شود، که تا آن موقع خیلی وقت هست، ولی قیامت شما که این لحظه بلند شوی روی پای زندگی بایستی، سرنوشت شماست، مقصود شماست. باید بهش برسی و این لحظه است.

شما می‌گویید من منتظر قیامت هستم. قیامت را چه می‌پایی؟ برای چی منتظر هستی صبر می‌کنی؟ تو الآن می‌توانی آسمان بشوی. برای چی گفتم مثل تیر می‌توانی بجهی بیرون؟ الآن اینجا می‌گوید که این قبا را. این لباس را که ذهن باشد این بی‌دوام است. بشکاف. بشکاف بیا بیرون. آسمان شو. آسمان بشوی در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد و آسمان فضا داری را بلد است. ذات ما فضا دار است. فضا گشاست.

شبیه همین که می‌بینید شما باد کنک را باد می‌کنی چی می‌شود؟ فضا باز می‌شود تا این را در خودش جا بدهد، ذات ما هم اینطوری است، منتهی وقتی توی قباست، توی محدودیت ذهن است، جا به هیچ چیز ندارد. شما



می بینید که ما مثلاً یک دین خاصی را در نظر بگیرید، تقسیم شده به مذاهب مختلف، این برای آن یکی جا ندارد، ما عقاید شخصی خودمان را داریم. کس دیگر اگر بپایند جا نداریم، قبول نداریم.

در حالتی که ذات ما این است که می گوییم هر باوری باشد، مسئله ای نیست، شما آنطوری فکر کن، اتفاقاً هر کسی باید مطابق دانش خودش، مطابق حضور خودش فکر کند. حتماً هم با مال من متفاوت است ولی در فضای من جا می شود، مخالفتی ندارم اتفاقاً زیباست، باید آنطوری فکر کنیم.

وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد

به سوی قافِ قربت پر که سیمرغی و عنقای

می گوید که اگر الآن قیامت تو بشود و به بی نهایت و ابدیت خدا زنده بشوی و الآن داری بهانه می گیری حالا همسرم که اینطوری است، بچه هایم اینطوری هستند، فامیلهایم اینطوری اینها که اصلاً نمی پذیرند این پرواز عشق مرا. خوب نمی پذیرند، نمی پذیرند. بی نهایت شدن شما گفتم به اطرافیان شما بستگی ندارد، به سوی قاف، قاف یعنی کوه، قربت یعنی نزدیکی به خدا، بنابراین تو بیا به سوی قاف نزدیکی ببر، برای اینکه تو سیمرغ عنقا هستی، سیمرغ و عنقا هر دو به یک معنی هستند.

و مصرع دوم تماماً نماد این هست که شما به بی نهایت خدا زنده بشوید. شما در درون خودتان به بی نهایت زنده می شوید چه ربطی به اطرافیان تو دارد؟ من ذهنی می گوید که خیلی خوب من به حضور هم برسم که باید با این شخص زندگی کنم، چه فایده دارد؟ چه فایده دارد؟ درست نیست این حرف. انسان می تواند بپرد، اینقدر بپرد بالا که هیچ چیزی در جهان نتواند جذب کند. می شود شما به درجه ای برسید که هیچ هم هویت شدگی نداشته باشید با هیچ چیز، مقاومتان به صفر برسد در مقابل اتفاق این لحظه و تماماً در اختیار زندگی قرار بگیرید.

و البته که پرواز عشق مولانا در آن موقع در جهان نمی گنجد و ایشان پریده است. برای همین می گوید که من هر موقع دلم بخواهد می برم می روم و به میل خودم می آیم پایین، تا این شکسته پاها به من برسند. می گوید من به خاطر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام، یا در زندان مانده ام، زندان و گرنه مال که را دزدیده ام؟ من از کجا حبس از کجا؟ مال که را دزدیده ام؟

ای کسی که از ذهن آزاد بشود و چیزی نتواند جذبش کند، شده است، امکان دارد و منظور همه ماست، بهانه نباید بگیریم. وقتی شما پریدید معنی سیمرغ را آن موقع خواهید فهمید، وقتی به عمق بی نهایت رسیدید، الآن هم شما



به عمق زیادی رسیده‌اید، شما الآن می‌بینید که آن چیزهایی که قبلاً شما را ناراحت می‌کرد و به واکنش و می‌داشت الآن دیگر نمی‌کند یعنی چی؟ یعنی شما از جهان جمع دارید می‌شوید، یکی یکی شیران را می‌شناسید، که قبلاً شما را می‌دریدند. یا چیزهایی بوده در جهان که توجه شما را می‌توانستند کاملاً ببلعند، الآن آنها وجود ندارند. قبلاً آنها شما را وسوسه می‌کردند الآن دیگر نمی‌کنند.

آدمهایی بودند در اطراف شما که حرفهایشان شما را عصبانی می‌کرد، الآن دیگر نمی‌کند. چه جوری شده است؟ عمق پیدا کردید، در این لحظه ساکن شدید. قبلاً می‌رفتید گذشته و چیزهای گذشته را به خاطر می‌آوردید ناراحت می‌شدید. الآن ببینید که دیگر به یاد آنها نمی‌افتید چرا؟ برای اینکه به خانه اصلی‌تان که این لحظه است نقل مکان کردید. تعداد زیادی از لحظات روز، در این لحظه ساکن هستید، پس حس عمق را صرف نظر از اینکه اطراف من چکار می‌کنند شما می‌توانید داشته باشید.

اگر خواهی که حق گویم، به من ده ساغر مردی

وگر خواهی که ره بینم، در آای چشم و بینایی

همین دوباره تسلیم هست، که مولانا ادامه می‌دهد. می‌گوید که: اگر می‌خواهی حقیقت را بگویم، حرف خردمندانه بزخم به من شرابی که از آن ور می‌آید بده، ساغر مردی یعنی ساغر انسانی اینجا مرد یا زن نیست، یعنی شرابی که بر مذاق انسان هر انسانی سازگار است و آن شرابی است که در اثر تسلیم از آن ور می‌آید. فقط اگر من این شراب را بخورم، حرف حق می‌زنم، حرف راست می‌زنم، راستین می‌شوم.

می‌خواهی من راهم را ببینم؟ باید یک کاری کنی که چشم بینایی حضور من به کار بیفتد و این چشم من هم که حسی است در اختیار او قرار بگیرد. آیا این ذهن ما و این پنج تا حس ما می‌تواند در اختیار آن نیرو قرار بگیرد؟ بله. الآن در اختیار کیه؟ من ذهنی. ما پنج تا حس داریم، یک سری فکر داریم و در ذهنمان مقدار زیادی قضاوت داریم، یک چیزی را می‌بینیم، قضاوت می‌کنیم، بد و خوب می‌کنیم، از بدها بدمان می‌آید به طرف خوبها جذب می‌شویم همه اینها توهم است.

با بدها می‌ستیزیم، خوبها را تحسین می‌کنیم، در حالیکه موازی باشی همه خوب، نیک از آن ور می‌آید. بد و خوب کردن توهم ذهن است. سه تا چیز را گفتیم ما همیشه زیر نظر داریم. قضاوت، قضاوت یعنی براساس الگوهای ساختاری بد و خوب کردن. مقاومت، مقاومتان را هر لحظه می‌سنجید که من مقاومت می‌کنم یا نه؟ و هر لحظه



ناظر این هستید که من با یک چیز آفل از بین رونده هم هویت دارم می شوم یا نه؟ آیا من درد جدید ایجاد می کنم با هم هویت شدن با چیزهای از بین رفتنی جدید یا نه درد جدید ایجاد نمی کنم؟ دردهای قدیمی را هم دارم حل می کنم، خیلی مهم است این.

وقتی ساغر مردی می آید شما دیگر درد جدید ایجاد نمی کنید، ستیزه جدید ایجاد نمی کنید و می گوید خیلی خوب، من از ده نفر رنجیدم این رنجش را دارم و دارم می اندازم. دارم آشتی می کنم، در تسلیم مثل مرده ها هستم، من اشتباه کردم به اشتباه ام اعتراف می کنم برای خودم.

شما با خودتان دارید صحبت می کنید. خود ما مهمترین فرد هستیم برای خودمان و زندگی ما در ما اتفاق می افتد به دیگران ارتباطی ندارد. نه ما می توانیم به آنها زندگی بدهیم، نه آنها می توانند به ما زندگی بدهند.

در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی

اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی

می گوید که همانطور که خورشید تماماً آتش است تو هم باید تماماً آتش بشوی یعنی آتش عشق بشوی بسوزی. وقتی ما تمام این گره ها را انداختیم، هم هویت شدگیها را انداختیم، تبدیل می شویم به خورشید، تبدیل می شویم به عدمی که در واقع اتحاد شما با زندگی است، برای همین می گوید همه تن، همه تن یعنی همه اش، همه اش باید آتش عشق باشد مثل خورشید، خورشید را نگاه کنید همه اش، نمی شود نصف خورشید گدازان نباشد.

اگر شما می خواهید نور بیاورید به این جهان، این جهان به انسانهایی مثل مولانا احتیاج دارد. چی آوردم به این جهان؟ نور، روشنایی. ما نمی دانستیم تسلیم چیه! ما نمی دانستیم که هوشیاری جسمی هست، هوشیاری حضور است، ما نمی دانستیم که انسان باشنده ای است که می تواند به خدا زنده بشود در این لحظه، ما کی می دانستیم؟ این روشنایی ها را آدمهایی مثل مولانا آوردند به این جهان به ما دادند، با مطالعه مولانا و نور او چقدر ما راهمان را پیدا می کنیم؛

می دانیم از چی باید پرهیز کنیم؛ مثلاً می دانیم باید خشنود باشیم، مثلاً می دانیم که؛ آره می دانیم خدا داریم؛ ولی نمی دانیم که کی خدا از ما خشنود است! اصلاً خشنودی را نمی شناختیم. تا حالا فکر می کردیم هر چه ستیزه کنم اعتراض کنم، طلبکار بشوم، هم از مردم هم از خدا این خوب است. حالا همه اش هم نداد یک مقدارش را می دهد. الان می فهمیم که طلبکار بشویم، ناخشنود بشویم نا شکر بشویم، ناراضی بشویم هیچی گیرمان نمی آید. یاد



گرفتیم. ما قبلاً نظم و عقل من ذهنی را داشتیم یواش یواش داریم روی این عقل تجدید نظر می‌کنیم، فکر می‌کنم همه شما موافق هستید با این صحبت. شما چقدر نور و روشنایی از مولانا گرفتید؟ و الان جلوی پایتان را می‌بینید، می‌گویید من این پایم را اینجا می‌گذارم برای این که می‌دانم این محکم است.

قبلاً در ذهن با عقل ذهن توی زمین مین گذاری شده راه می‌رفتیم، هی پایمان را می‌گذاشتیم یکی جیغش در می‌آمد، الان مواظب مردم هم هستیم که نرنجانیم به واکنش و نداریم، حرف اضافه نزنیم. شما خردمند شده‌اید حالا هر چه بیشتر کل وجودتان را تبدیل به آن عشق بکنید مثل خورشید، می‌گوید نور بیشتری خواهید داد. هم شما خودتان از این نور استفاده می‌کنید هم دیگران، این راهش است. دوباره تأکید می‌کند بر آن صحبت قبلی می‌گوید:

گدازان بایدت بودن چو قرص ماه، اگر خواهی

که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی

پس باید گدازان بشوی یعنی تمام هم هویت شدگیها را بیاندازی، از جنس عدم بشوی، مثل قرص ماه، اگر می‌خواهی که همانطور که خورشید از ماه پذیرایی می‌کند و نورش را می‌اندازد و روشن می‌شود، حالا خورشید خورشیدان خداست، اگر می‌خواهی او از تو پذیرایی کند باید گدازان بشوی.

البته ما در من ذهنی منجمد شده‌ایم، سردیم. درد فرکانس پایین است ارتعاش پایین است، گدازان فرکانس بالاست. شما نگاه کنید یخ، حرارت بدهی آب، آب بخار می‌شود، بخار حرارت بدهی داغ می‌شود. باید عشق بیاید ما را بگدازد. وقتی نیروی شفا دهنده عشق می‌آید یعنی شما به این جهان می‌آورید می‌تابانید روی دردهایتان آنها را شفا می‌دهد.

شما می‌توانید دردهایتان را شفا بدهید با همین تسلیم. وقتی در این لحظه تمرکزتان روی تسلیم است تمرکزتان از روی آدمهای دیگر مثل همسران برداشته می‌شود. شما می‌گویید من این لحظه می‌خواهم تسلیم باشم، من مسئول رفتار دیگران نیستم، این که همسر من این کار را می‌کند آبروی من می‌رود، این نشان هم هویت شدگی است. شما خودتان را امتداد دادید، امتداد شما همسران است، می‌گویید: حرف زدنش را بلد نیست! رفتارش را بلد نیست! مجلس این کارها را می‌کند آبروی من می‌رود! آبروی شما در تسلیم شماست. در حضور شماست. در میزان وصل شما به زندگی است هیچ ربطی به شوهر یا خانم‌تان ندارد. آن کنترل است آن که حضور نیست.



به هر صورت ما می‌خواهیم خورشید خورشیدان پذیرای ما باشد. باید بگدازیم سرد نمی‌توانیم بمانیم. هم هویت شدگی با دردها و فکرها گدازان بودن نیست بلکه به قول مولانا زمهریر است سرمای سخت است یخ است. از این یخ بودن باید بیاییم شما وقتی شاد شدید شادی بی‌سبب، دارید گدازان می‌شوید. بلی جنب و جوش، مولکولهای یخ بیشتر حرکت می‌کند یا بخار آب، البته بخار آب می‌جنبند، یخ ثابت است.

اگر دلگیر شد خانه نه پاکیر است. برج، رو

وگر نازک دلی، منشین بر گيجان سودایی

می‌گویند اگر این خانه‌ای که زندگی می‌کند و اسمش ذهن است دلگیر شده، دلت را می‌گیرد، که شده. بهانه نگیر، پاشو برو، پاشو از ذهن برو. مگر قانون تکاملی ذهن نمی‌گوید که تو باید از ذهن بروی و دلگیر شده که تو متوجه بشوی اینجا نمایی پاشو برو. و اگر نازک دلی اگر حساسی، فعلاً، قوی نشدی، هنوز چیزها به تو بر می‌خورد، متأثر می‌شوی، در اینصورت با گيجان سودائی یعنی من‌های ذهنی پر از درد، هوشیاری‌هایی که هوشیاری هستند ولی رفتند در ذهن در هم هویت شدگی با باورها و مخصوصاً دردها گيج شدند، گم شدند، یخ‌اند، دگم‌اند، جامداند یک باور را گرفتند چسبیدند آن را کردند دلشان، مقدار زیادی درد ایجاد کردند به دردها هم چسبیدند، پس اینها یخ‌اند. گيج هم هستند. سودایی یعنی پر از سودا یعنی پر از خشم پر از درد.

یادمان باشد هم هویت شدگی با چیزها درد ایجاد می‌کند، درد هم هویت شدگی ایجاد می‌کند این یک دور باطل است، پس بنابراین هر هم هویت شدگی درد ایجاد می‌کند، پس چه بگوییم درد چه بگوییم هم هویت شدگی یکی است. فقط قیافه هایشان فرق دارد، این به آن منتهی می‌شود. سودایی یعنی پر از درد. گيج یعنی گمشده در درد و فکر، کسانی که چنان در خواب ذهن خوابیده‌اند که حالیشان نیست که اینها هم هویت با درد هستند.

به شما می‌گویند با اینها رفت و آمد نکن، یادمان باشد این که می‌گویند:

چراغ است این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار

یعنی مقداری حضور درست کردی با پرهیز، شکر، کار روی خود. شبانه روز می‌گویند کار کردیم و از زمان جستیم حالا شما مقدار زیادی جستید از ذهن، قدر خودتان را بدانید. اگر می‌بینید که، چه می‌دانم گوش کردن به یک برنامه خاص تلویزیونی، شما را از هوشیاری در می‌آورد، خوب گوش نده، گوش نده. این هم بگوییم: این من ذهنی ادعا می‌کند که من هر کاری می‌کنم ولی اثر نمی‌پذیرم، کاملاً غلط است. دیدن یک فیلم، دیدن یک برنامه روی



شما اثر می‌گذارید، اگر وضعیت ضعیفی دارید، از نظر جسمی، از نظر روحی یک سن و سالی از شما گذشته، شما سعی کنید از این میدان تاثیر پذیری بروید بیرون. بعضی برنامه‌ها را که حال شما را خراب می‌کند، نگاه نکنید خوب، من تعصب روی هیچی ندارم، ولی این را از مولانا داریم یاد می‌گیریم دیگر.

ما اثر می‌پذیریم و خیلی‌ها ضعیف شده‌اند و می‌گویند چیکار کنیم؟ از من می‌پرسید؟ پرهیز از بعضی برنامه‌ها، نگاه کردن به گنج حضور، پرهیز از اخبار وحشتناک، که امروزه کسانی که دردمند هستند چون به درد علاقه‌مندند می‌خواهند مردم را نگران کنند. و اگر من می‌ترسم، اگر من حسودم، اگر من نگرانم، اضطراب دارم اینها دل من هست، من چی را در جهان اضافه می‌کنم؟ مولانا گفت مثل خورشید باید گدازان بشوی که نور این جهان را اضافه کنی، ولی آن کسی که در مرکزش درد هست تاریکی را اضافه می‌کند، مردم را می‌ترساند.

ما این همه ترسیده‌ایم از همدیگر، که این همه سلاح‌های مخوف را جمع کرده‌ایم از ترس همسایه، در حالیکه همه ما در درون یک زیباروی یغمایی داریم.

خلاصه برای کسی که ضعیف شده، من پیشنهاد می‌کنم پرهیز کن، از برنامه‌ای که، یا چیزی که، فکری که، کتابی که، مجله‌ای که، حالا هر چی هست، حال شما را خراب می‌کند پرهیز کن، خودت را ضعیف نکن.

بعلاوه این تن فیزیکی باید تقویت بشود برای کسیکه ضعیف شده باید ورزش کند، ورزش، غذای خوب و گوش کردن به مولانا، و پرهیز از چیزهایی که ضرر دارد، که شما می‌دانید چی هست، کمک می‌کند. خیلی کمک می‌کند. همین دو سه تا چیز، هر روز ما این ورزش‌مان را یک خُرده زیاده‌تر می‌کنیم و آن چیزهایی که از مولانا یاد می‌گیریم شما می‌توانید یادداشت کنید، یادداشت‌ها را بخوانید، یک برنامه را کامل می‌توانید گوش بدهید. یادداشت بردارید، یادداشت‌ها را بخوانید، عمل کنید **صبر** کنید، عمل کنید **صبر** کنید و ادامه بدهید. پیوستگی داشته باشید. من ذهنی ما را می‌گسلد.

حالا در اینجا مولانا آدمهایی را می‌گوید از ایشان دور بشوید که شما را تحریک می‌کنند، به واکنش وا می‌دارند، و این هم بگوییم که شما نباید بگویید که من رستم هستم و باید آدم آنقدر قوی بشود که هرکسی بیاید جلو او بایستد و واکنش نشان ندهد، نه. ما وقتی که به او زنده شدیم قوی می‌شویم. الان اگر ده درصد به او زنده‌ایم هشیارانه، هنوز قوی نیستیم. تمام قدرت انسان قدرت معنوی است من ذهنی قدرت ندارد. برخی از ما هنوز دچار من ذهنی هستیم و قدرت معنوی نداریم، باید قبول کنیم، ولی روی خودمان کار کنیم. دوباره تکرار کنم تقویت



چهار بعد انسان، روی بعد معنوی هم اثر دارد. بعد فیزیکی باید ورزش کنیم غذای درست بخوریم، کتاب بخوانیم، بنویسیم برای بعد ذهنی. کتاب خواندن باید عادت دائمی هر انسانی باشد و مرتب باید تجدید نظر کنیم در فکرهايمان، که آیا این فکرهایی که من می‌کنم فکرهاي خوبی هستند؟ از آنور می‌آیند یا من ذهني ایجاد می‌کند؟ آیا این هیجاناتی که الان من دچارش می‌شوم، از نوع خشم و ترس و... هیجانات من ذهني هست؟ یا هیجانات لطیف زندگی است، شادی اصیل است، کدام یکی است؟

شما باید خودتان را زیر نور افکن خودتان قرار بدهید و دائما بسنجید. شما خیلی مهم هستید برای خودتان سلامتی‌تان مهم هست، زندگی‌تان مهم هست، من ذهني ما را کاهش داده به یک جسم، جسم بی‌اهمیت و هوشیارانه ما و قصدا بعضی موقع‌ها غذاهاي می‌خوریم که ضرر دارد، چرا می‌خوریم؟ برای اینکه خودمان را کاهش دادیم به یک چیز نازل، در حالتی که ما خدائیت ایم، ما باید قدر خودمان را بدانیم، خلاصه

گاهی سودای فاسد بین، زمانی فاسد سودا گاهی گم‌شوا این هر دو، اگر هم‌خرقه مایی

می‌گویند گاهی ببین دردها را، سودای فاسد یعنی سودای پوسیده، یعنی درد، و بعضی موقع‌ها ببین که اینهایی که دچار دردند از جنس هوشیاری هستند ولی الان فاسد شده‌اند. یادمان هم باشد که هشیاری، هیچ موقع لطمه نمی‌خورد یعنی آن قسمت خدائیت شما هیچ موقع آسیب نمی‌بیند، بر صدف آید ضرر نمی‌برگوه، بر صدف ضرر می‌رسد، گوه، یعنی اصل شما، نمی‌شکند. پس حالا ما واقعا فاسد نشده‌ایم به عنوان هوشیاری، فقط هم هویت شدیم، با شناسایی آنها می‌افتند، مثل خاکی است که روی طلا را گرفته.

حالا بعضی موقع‌ها اینها را دیدید، هم در دیگران ببین هم در خودت، در دیگران می‌بینیم که در خودمان ببینیم، گاهی هم گم‌شو از این هر دو یعنی بیا به فضای یکتایی. و الان هم ما می‌توانیم بصورت ناظر، به خودمان و به دیگران نگاه کنیم که ببینیم که آیا کجاها ما فاسد شدیم؟ دردمان را ببینیم، اگر هم خرقة مایی یعنی خرقة حضور داریم، مولانا خرقة حضور دارد، مشخص است.

به تَرک تَرک اولیترسیه رویانِ هندورا که تُرکان رَست جانبازی و هندوراست لالایی

می‌گویند ترک باید سیه رویان هندو را ترک کند و شایسته تر این هست، بهتر این هست. و این ترک زیباست و غارتگر است. گفتیم شما که به زندگی دارید زنده می‌شوید واجب تر و بهتر برای شما این است که سیه روی هندو را، سیه روی هندی نماد انسان هم هویت شده است، که در دلش ماده وجود دارد و رویش هم سیاه هست. برای



اینکه سیاهی این دل که از کینه و رنجش و هم هویت شدگی هاست در فیزیکش و در وضعیت‌های بیرونی‌اش منعکس شده، اگر دیدید کسی وضعیت‌های بیرونی‌اش خراب است، بیرونش مریض است این آدم دلش مادی است. ما نباید فکر کنیم کسی که از نظر مادی هیچی ندارد، توی خیابان می‌خواهد این من ذهنی ندارد! نه، یک کسی که خیابان زندگی می‌کند و بی‌خانمان است، من ذهنی دارد. یک کسی که میلیارد هست آنهم من ذهنی دارد. هیچ ربطی ندارد این به قضیه که شما معیار مادی داشته باشید، با میزان پولش بسنجید، هر کسی پولش زیاد هست من ذهنی‌اش هم زیاد است! نه اینطوری نیست.

به هر صورت شما که ترک زیبا روی هستید به دلیل اینکه دارید به حضور زنده می‌شوید، باید من‌های ذهنی را که دل مادی دارند ترک کنید. برای اینکه ترکان جانبازی می‌کنند و این هندوها دوست دارند بخوابند، اینها سمبلیک است، ها!، در اصطلاح مولانا سیاه پوست، واقعا نه که سیاه پوست بد است گاهی اوقات می‌گوید رومی و زنگی، نه، سمبلیک است، برای اینکه بفهمیم.

گفتم دیگر، دل مادی دل پر از درد در بیرون وضعیت‌هایی را منعکس می‌کند که آدم فکر می‌کند خیلی خطرناک است جهان، دل عدم که پر از شادی است گفت خدا می‌آفریند، عمل نیک انجام می‌دهد، عمل نیک عملی است که این لحظه ماحضریم و وصلیم با خرد زندگی انجام می‌شود و یک چیز نیکی خلق می‌شود. و این کسانی که دلشان مادی هست می‌خواهند بخوابند در ذهن، ولی ترکان جانشان را می‌بازند. هر کسی که من ذهنی‌اش را برداشته کوچک می‌کند با چکش می‌زند این مجسمه را می‌شکند، جانباز است.

هر کسی می‌گوید که هر چه می‌خواهد باشد در بیرون، من زندگیم به آن بستگی ندارد می‌خواهد بمیرد، می‌خواهد برود، حالا این را من می‌خواهم این را بدست بیاورم، آوردم، آوردم، نیاوردم هم نیاوردم. زندگیم کم و زیاد نمی‌شود. اگر به این یقین رسیده و این آدم جانباز است دیگر، ولی هندو نمی‌تواند این کار را بکند، من ذهنی نمی‌تواند این کار را بکند. تمام صحبت‌های ما این است که هندو را به ترک تبدیل کنیم، تمام این آموزش‌ها این است که شما روی خودتان شروع کنید به کار کردن، چرا قبلا فکر می‌کردید که سیه رو بودن خوب است، اصلا آدم باید اینطوری باشد. و امروز خواهیم خواند جمع معیار نیست، شما باید همین آموزشهای مولانا را بگیرید و شخصا روی خودتان کار کنید، اگر هزار نفر آدم دور و بر شما هست اینها می‌گویند که من ذهنی خوب است، دل مادی خوب است، خشم خوب است، کینه خوب است. می‌گوییم چرا شما در خانه دعوا می‌کنید؟ می‌گویند همه



می‌کنند، زن وشوهر هستید چرا دعوا می‌کنید هفته‌ای سه بار، همه می‌کنند، کی نمی‌کند؟ آخر این شد دلیل؟ جمع معیار نیست، دیگر جمع برای شما معیار نیست، شما تقلید نمی‌کنید. این غلط است که می‌گویند همه می‌کنند، همه یک مرض می‌گیرند من هم باید بگیرم؟ و این همه آموزش برای چیست؟ اگر همه هندو هستند دلشان مادی است من هم باشم؟ چون آنها هستند. و یکی از مهمترین سدها، پریدن از نیروی جمع هست، که انسان دوست دارد یکی از جمع باشد و وقتی ما می‌شویم، مقداری از من شما از ما می‌آید، این اتفاق می‌افتد، شما بگویید که من اصلاً از ما هیچ شیر نمی‌خواهم بدو شوم، ما نمی‌خواهم، می‌خواهم مولفه ماییم را قطع کنم، که توی این غزل هم هست.

منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی

می‌گوید خدا را شکر من غلام ترک مثل ماه هستم، این ترک مثل ماه، همان زندگی است، خداست. وقتی انسان به این درجه هشیاری رسید که هر لحظه تسلیم است و این تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه اتوماتیک شد، دیگر نمی‌خواهد فکر کند. در این صورت غلام زیبارویی مثل ماه شده، که مه رویانی که می‌گردند هر چیزی که در بیرون گذراست ولی زیباست از جمله تن ما، زیبایی را از آن می‌گیرد، تن شما سلامتی، زیبایی، فکر شما زیبایی و خلاقیت را از آن ترک همچون مه می‌گیرد.

دهان عشق می‌خندد که نامش ترک گفتم من

خود این او می‌دمد در ما، که ما ناییم و اونایی

می‌گوید که دهان عشق، گفتیم عشق، وقتی شما یکی یکی هم هویت شدگیها را انداختید و دردها را انداختید و خدا رخسار خودش را به شما نشان داد و با او یکی شدید، عشق شروع می‌کند به کار کردن. ولی دهانش همیشه می‌خندد همیشه شادی می‌آید یعنی طبیعی ترین حالات ما شادی و آرامش است. می‌گوید: دهان عشق می‌خندد که نامش ترک گفتم من، پس منظور من از آن ترک، عشق بوده.

می‌گوید که او این چیزها را در ما می‌دمد این حرفهایی که من می‌زنم او می‌زند. و ما نمی‌هستیم و او نمی‌زن. پس معلوم شد ما نمی‌هستیم نمی‌باید خالی کنیم، نمی‌زن هم زندگی است و خداست، تا زمانی که این نمی‌خالی نشده و هم هویت شدگی وجود دارد او نمی‌تواند درست بدمد.



چه نالد نای بیچاره، جز آنکه دردمد نایی؟

ببین نای‌های اشکسته، به گورستان چو می‌آیی

می‌گویند نای بیچاره که ما باشیم غیر از آن که نایی می‌دمد چه چیز دیگر می‌تواند ناله کند. پس ما باید خالی بشویم هم هویت شدگی هایمان را شناسایی کنیم، بیندازیم، وقتی نی خالی شدیم لحظه به لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه اجازه بدهیم ما را بزند و هر آوازی از نای ما می‌آید بیرون، آن آواز قشنگ است و مناسب حال ماست، ولی می‌گویند تو فرصت را غنیمت دان، مواظب باش که اگر وقت را تلف کنی، بیا به گورستان و ببین که تعداد زیادی از مردم، نای هایشان شکست و متوجه نشدند که هر چه زودتر آن خاصیت مسلمانی شان را بکار بیندازند یعنی تسلیم بشوند.

بله، اخیراً ما شناختیم این نور را و این دانش را، بشر ببینید چقدر سال دارد الان، که حالا نوشته شده، می‌گویند اولین شخص بودا بوده که ۲۶۰۰ سال پیش، ۲۶۰۰ سال پیش چیه. ما اخیراً بعد از مولانا و بزرگان و ادیان، تازه می‌فهمیم که حضور وجود دارد، تسلیم وجود دارد. و می‌گویند که بیابید گورستان ببین که یک عده‌ای متوجه نشدند و نای هایشان زده نشد.

بمانده از دم نایی، نه جان مانده، نه گویایی زبان حالشان گویند که: رفت از ما من و مایی

شما وقتی به گورستان می‌روید می‌بینید که مرده‌ها هستند و موقعی که مردند من و مایی شان متلاشی شده. و همینطور که نگاه می‌کنی اینها نه به زبان، بلکه همانطوری که نگاه می‌کنی متوجه می‌شوی، زبان حالشان می‌گویند. زبان حال یعنی آن چیزی که حال نشان می‌دهد، وضعیت نشان می‌دهد، با نگاهتان می‌فهمید، مثلاً یک کسی از بیرون می‌آید، صورتش را می‌بینی می‌گویی این آدم خشمگین است، هیچی نگفته هنوز، ولی شما از حرکاتش متوجه‌اید که خشمگین است. زبان حال مردگان به ما می‌گویند: که موقعی که می‌مردیم من و مایی از ما ریخت. خوب پس چرا زودتر متوجه نشدیم که من و مایی را بیندازیم، از دم نایی نماییم.

پس مولانا می‌گویند تا زمانی که توی این جسم هستیم ما فرصت داریم بوسیله نایی زده بشویم و گر نه بعد از مردن نه جان می‌ماند نه گویایی می‌ماند، در این هشتاد سال ما باید خیلی کار کنیم، نتیجه‌اش این است که هر چه زودتر، انسان باید تسلیم بشود، ما باید تسلیم را یا پذیرش اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن به بچه هایمان یاد بدهیم، تا اینها درد زیادی را انباشته نکنند و به آنها بگوییم که به موقع باید خودتان را به



اصطلاح نظارت کنید، دردها را نظارت کنید، هم هویت با درد و چیزها نشوید. حالا همچون مادرانی الان در دنیا دارند تربیت می‌شوند! برای اینکه با عشق عمل می‌کنند، عشق را شناختند عشق هم با ذهن شناسایی نیست، یک کسی باید به عشق زنده بشود. امروز گفت که با ذهن شناسید دهان عشق می‌خندد، این ترک غارتگر که ما آن هستیم به ذهن در نمی‌آید.

هلا بس کن، هلا بس کن، منه هیزم بر این آتش

که می‌ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

می‌گوید: بس کن، هیزم بر این آتش منه. مولانا در اینجا می‌گوید که می‌ترسم این آتش عشق بالا بگیرد. و دوباره راه احتیاط را به ما گوشزد می‌کند که هلا بس کن، هلا بس کن، هیزم بر آتش عشق منه. و تلویحا می‌گوید که باید مردم آماده بشوند، آمادگی‌اش را پیدا بکنند و این اگر زیاد ما این کار را بکنیم آتش عشق بالا خواهد گرفت، و احتمال دارد که تعداد زیادی از مردم هنوز آماده نیستند. و تلویحا دارد می‌گوید که این عشق یا آتش عشق بالا خواهد گرفت، بالا خواهد گرفت، یعنی هیزم در آتش گذاشتن هم. هیزم هم هویت شدگیهای ماست که وقتی می‌سوزد این زندگی از توی آنها آزاد می‌شود، اینطوری که داری می‌گویی تو داری زندگی را می‌آزاد می‌کنی، آزاد می‌کنی و عشق را شعله ور می‌کنی، احتیاط کن.

&&&&&&&

در این قسمت اجازه بدهید نگاهی بکنیم به قصه هلال که بعد از قصه بلال در مثنوی آمده و این قسمت از بیت ۱۱۱۱ دفتر ششم شروع می‌شود تیتتر قصه بسیار قابل تأمل است و در این تیتتر از لقمان و یوسف هم صحبت شده اندکی هم برای فهم تیتتر به آنها خواهیم پرداخت، برای این که قصه یوسف و لقمان قصه خود ما هم هست.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۱۱

قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی‌تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز چنانک لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بنده سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور

داند اعمی که مادری دارد لیک چونی به و هم در نارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد که

إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا فَتَحَّ عَيْنِي قَلْبِهِ لِيُبَصِّرَهُ بِهِمَا الْغَيْبَ

هر گاه خداوند برای بنده ای خیر خواهد دو چشم قلب او را گشاید تا غیب را با آن دو ببیند.



« قصه هلال کی بنده مخلص بود خدای را » پس بنده‌ای بود که خالص شده بود و موازی بود با این لحظه همیشه و در وجودش هم هویت شدگی با دردها و باورها وجود نداشت، « صاحب بصیرت » یعنی صاحب دید حضور بود، « بی تقلید » تقلید نمی‌کرد. می‌دانید که ذهن کارهایش تقلیدی است، دو جور فکر و عمل داریم، یا شما در حالت تسلیم هستید فکر و عملتان از آنور می‌آید، یا من ذهنی هستید در اینصورت این من ذهنی دلتان هست از مرکز مادیتان می‌آید که همه‌اش تقلید است.

« پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت » و این هلال پنهان شده بود برای اینکه مثلاً پایین می‌گوید مسئول ستوران بود مسئول تربیت اسب بود برای امیری و بنده بود خلاصه، کسی صاحبش بود، « نه از عجز » یعنی نه از ناتوانی بلکه به خاطر مصلحت، یعنی زندگی اینطوری مصلحت دیده بود،

« چنانک لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان » مانند لقمان و یوسف که می‌دانید هر دو برده زر خرید بودند، البته لقمان و یوسف اشاره می‌کند دوباره به انسان که وقتی از من ذهنی حرکت می‌کند می‌رود به فضای یکتایی و همین طور که در پایین خواهیم دید یوسف را به قیمت کمی برادرهایش فروختند، و همین طور اشاره به قصه لقمان خواهیم کرد که لقمان چند تا کارش را بگوییم.

« بنده ساینس بود امیری را » پس بنده‌ای بود برای امیری که مسئول تربیت اسبانش بود « و آن امیر مسلمان بود اما کور » امیر می‌گوید مسلمان بود درست است که استعداد تسلیم شدن داشت ولی تسلیم نمی‌شد. کور یعنی دید باطنی نداشت، دید حضور نداشت، با دید من ذهنی می‌دید ولی مسلمان بود، مسلمان بود یعنی انسانی بود که می‌توانست تسلیم بشود. امروز گفتیم.

« داند اعمی که مادری دارد لیک چونی به و هم در نآرد »

بلی می‌گوید کور می‌داند که مادری دارد ولی قیافه مادر را نمی‌تواند تجسم کند برای اینکه ندیده است. و همین طور ما، همه ما بصورت انسان در ذهن هستیم بنابراین بلحاظ دید حضور و دید باطنی کور هستیم اما می‌دانیم خدایی داریم. ولی نمی‌توانیم قیافه‌اش را به خاطر بیاوریم، برای این که فعلاً به جهان نگاه می‌کنیم، اگر بدانیم کی هستیم خودمان، به او زنده بشویم تبدیل بشویم صورت خدا را می‌بینیم.

صورت خدا صورت خود اصلی ما هم هست ولی برای اینکه صورت خود اصلی خودمان را ببینیم باید بهش زنده بشویم و این خود فرعی یا خود ذهنی یا فکری کاملاً ذوب بشود، از بین برود، بلی می‌گوید:



« اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد که » یعنی با همین دانشِ سطحی ذهنی اگر انسان تسلیم بشود تعظیم کند به همین قدر که الان ما می‌دانیم درست است که خدا را نمی‌شناسیم ولی می‌دانیم که خدا ما را خلق کرده، اگر تسلیم بشویم امکان این وجود دارد که از کوری خلاصی پیدا کنیم. اینها جزو تیتراست که داریم می‌خوانم.

« إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا فَتَحَّ عَيْنِي قَلْبِهِ لِيُبَصِّرَهُ بِهِمَا الْغَيْبَ »

« هر گاه خداوند برای بنده‌ای خیر خواهد دو چشم قلب او را گشاید تا غیب را با آن دو ببیند »

پس مشخص شد. می‌گوید اگر خدا بخواهد و اول باید ما بخواهیم و تعظیم بکنیم تسلیم بشویم. و در اثر این تسلیم و انباشتگی هوشیاری اصیل خودمان بالاخره این هوشیاری اینقدر زیاد بشود که، این طوری می‌شود، هوشیاری جسمی داریم هوشیاری حضور اضافه می‌شود اضافه می‌شود،... اضافه می‌شود تا یکجایی که حالت بحرانی دارد هوشیاری حضور مسلط بشود، هر لحظه که شما اجازه می‌دهید نظم زندگی شما را اداره کند و نظم من ذهنی و من ذهنی را انکار می‌کنید، لا می‌کنید اینهم معنی لا هست، که شما لحظه به لحظه لا می‌کنید.

همین معنای مسلمان بودن یا شدن هم همین است که هر لحظه لا می‌کنید آن چیزی که شما آن نیستید و خدا هم آن نیست، بالاخره یواش یواش تبدیل می‌شوید به هوشیاری که یا فضایی که یا عدمی که و نه چیزی که شما آن هستید و خدا هم آن هست، در این جسم هوشیارانه نظم او را به این جهان می‌آورید. اما قبل از اینکه واقعاً این قصه را بفهمیم اندکی راجع به یوسف و بعد اندکی هم راجع به لقمان صحبت کنیم.

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۲۰

وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ ﴿٢٠﴾

او را به بهای اندک، به چند درهم فروختند، که هیچ رغبتی به او نداشتند. (۲۰)

این آیه خیلی هشدار دهنده هست، برای اینکه برادران یوسف می‌دانید حسود بودند و برادران یوسف نماد تمام کسانی هستند که اطراف یک هوشیاری است که به این جهان می‌آید، از ثانیه صفر شروع می‌شود و از جنس یوسف است و از جنس هوشیاری است و این هوشیاری را به چاه فکر می‌اندازند، یعنی هم هویت می‌کنند با دردها و فکرها. می‌بینید که چگونه ما به عنوان پدر و مادر یا انسانها هوشیاری‌هایی که تازه به این جهان می‌آیند و از جنس زندگی هستند و خرد دارند و می‌توانند یک مولانا بشوند، ما می‌اندازیم به ته چاه فکر. پس برادرهایش حسود بودند، برای اینکه از جنس من ذهنی بودند یوسف را که فرزند عشق بود انداختند توی چاه، بعدش هم



کاروان آمد و می دانید که یوسف را از چاه آوردند بیرون، این برادرها گفتند این نوکر ماست و اینها، گفتند خوب بخریم این را، گفتند چقدر دارید و اینها، گفتند که چند درهم حالا چند تا سکه تقلبی، گفتند هر چه دارید بدهید. پس می گوید « او را به بهای اندک به چند درهم فروختند برای اینکه هیچ علاقه ای به او نداشتند» یعنی ما یوسفیت خودمان را حضور خودمان را خداییت خودمان را به هیچ و پوچ می فروشیم.

هم ما مال خودمان را فروختیم، حالا الان که هوشیار شدیم الان چرا می فروشیم. و همین طور یوسفیت هر هوشیاری انسانی که به این جهان می آید، ما خفه می کنیم و فوراً هم هویت می کنیم با باورهای که خودمان داریم مثل خودمان می کنیم، این کار درستی نیست و حالا راجع به یوسف خیلی صحبت کردیم قبلاً، اجازه بدهید راجع به لقمان چند تا مطلب را سریع بخوانیم بعد برویم سر قصه مان.

یکی از مهمترین خصوصیات لقمان صبر کردن و سؤال نکردن است. و لقمان می رود پیش داود صفا که زره می بافت یعنی لباس جنگ می بافت، لباس جنگ نماد لباس حضور است که اگر شما بپوشید جهان مادی، جهان وضعیت ها نمی تواند به شما آسیب بزند. و وقتی که می بیند داود این زره را می بافت و سوسه می شود که سؤال کند که چه جوری می بافی این را؟ و جلو و سوسه اش را می گیرد و صبر می کند.

یعنی نه سؤال می کند که هیچ، صبر هم می کند، و تیتتر آن قسمت که مهم است این قسمت که من می خوانم برای این می خوانم که شما اینکه الان روی خودتان کار می کنید، شبیه بچه ای هستید که می خواهد زبان باز کند و آن زبان ذهن باز می کند و شما زبان حضور، و آن بچه اگر قبل از این که زبان باز کند بخواهد بپرسد و استدلال بکند که چه جوری زبان باید باز کنم من؟ زبان باز نمی کند اصلاً. زبان باز کردن یک استعداد طبیعی است خود به خود، بدون اینکه پدر و مادرها کوشش کنند در بچه ها بروز می کند ما یک دفعه می بینیم بچه مان دارد حرف می زند. و حرف حضور را زدن هم همینطور است. چون زیاد سؤال می کنیم با ذهن می خواهیم تحلیل کنیم زبان حضور و زبان زندگی را ما باز نمی کنیم. تیتتر این قصه است:

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۲

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه ها می ساخت از سؤال کردن. با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد.

ما هم مثل لقمان هستیم، شاید یکی از مهمترین چیزها که رعایت بکنیم ما، و برخی موقعها نمی کنیم این است که سئوالات ذهنی نکنیم: بعد از مرگ آدم چی می شود؟ آدم چه جوری به حضور می رسد؟ این استدلال های ذهنی و



ترتیبات ذهنی و توضیحات ذهنی مانع هست، هی ما می‌گوییم **سؤال** نکنید ولی خوب برخی گوش می‌دهند، تعداد زیادی از مردم گوش نمی‌دهند. فکر می‌کنند اگر **سؤال** بکنند می‌فهمند. این حضور چیز فهمیدنی نیست یک چیز ذهنی نیست اصلاً. حضور یک استعداد طبیعی است کما اینکه الان داریم می‌خوانیم خیلی ساده است.

رفت لقمان سوی داود صفا دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها

پس لقمان رفت سوی حضرت داود صفا یعنی پاک شده؛ صاف شده و دید که از آهن حلقه‌ها درست می‌کرد و بعد حلقه‌ها را به هم وصل می‌کرد.

جمله را با همدگر در می‌فکند ز آهن پولاد، آن شاه بلند

پس این حلقه‌ها را بهم وصل می‌کرد و این آهنها از آهن سفت بودند، شاه بلند که می‌گوید این داود است و داود در اینجا رمز خداست و زندگی است. یعنی لباس حضور شما را زندگی می‌بافد و شما نباید **سؤال** کنید چه جوری می‌بافد؟ حالا مثل لقمان.

صنعت زراد او کم دیده بود در عجب می‌ماند، وسواسش فزود

یعنی صنعت زره سازی را یعنی لباس جنگ سازی را او اصلاً ندیده بود کما این که ما ندیده‌ایم، صنعت لباس حضور را ما نمی‌شناسیم، برای اینکه از اول توی ذهن بوده‌ایم، بنابراین تعجب کرد و وسواسش اضافه شد. یعنی همینطور که ما **سؤال** می‌کنیم که حضور چیه؟ چه جوری می‌رسند؟ زودتر برسیم، خوب اینها، او هم متعجب شد.

کین چه شاید بود؟ وا پرسم ازو که: چه می‌سازی ز حلقه تو به تو؟

می‌گوید که این چه ممکن است باشد این حضور و لباس حضور که بیرسم از عارف یا خدا که با وصل حلقه‌ها بهمدیگر چه می‌بافی؟ چرا می‌گوید لباس رزم؟ برای این که این لباس شماسست در مقابل حمله اتفاقات بیرون، حمله من‌های ذهنی، این لباس، لباسی نیست جز فضا داری، جز خردورزی، جز مجهز شدن به نظم زندگی. شما می‌روید فضای یکتایی آنجا می‌مانید، و تیرهایی که جهان مادی می‌اندازد به شما نمی‌رسد، مثل ضررها، مثل از دست دادن‌ها، بدست نیاموردن‌ها، حرفهای مردم، رفتار مردم، قضاوت ذهن خودتان، اگر مقدار زیادی از وجود شما آزاد شده باشد و صافی شده باشد، شما خودتان را نمی‌توانید اذیت کنید، برای این که من ذهنی تان را تماشا می‌کنید و به آن می‌خندید، کسی که هشتاد درصد حضور دارد و ذهنش را تماشا می‌کند حالا بقایای من ذهنی



هم آنجا هست فکرهایش را جدی نمی‌گیرد. کاملاً حرفهای خودش را باور نمی‌کند. خودش خودش را نمی‌تواند تحریک کند، رو غلط بیاندازد به دردسر بیاندازد، یا دردهای کهنه را زنده کند، درد بکشد.

باز با خود گفت: صبر اولیتر است صبر تا مقصود زوتر رهبر است

دوباره به خودش گفت: یعنی شما باید به خودتان بگویید، که **صبر** بهتر است و **صبر** تا مقصود حضور زودتر می‌رساند آدم را، پس بنابراین آنهایی که توی ذهن هستند و عجله عجله زود بگو ببینم، این طوری نیست که، با قانون مزرعه کار می‌کند. شما درخت را می‌کارید آب می‌دهید، کود می‌دهید و هر کاری که لازم است می‌کنید ولی دست شما نیست که سال اول، سال دوم سال سوم چقدر میوه بدهد. با عجله شما کار درست نمی‌شود و لقمان عجله نکرد. **صبر** کرد.

حالا این چند بیت طلایی است قبلاً خواندم ولی در ارتباط با لقمان و یوسف و قصه هلال باهم می‌خوانیم که ان شاء الله بهتر اثر کند.

چون نپرسی، زودتر کشف شد مرغ صبر از جمله پُرآن تر بود

اگر نپرسی، آن کسی که می‌پرسی اگر جوابت را هم ندهند می‌رنجی، خوب زودتر کشف می‌شود. مرغ **صبر**، **صبر** یعنی بگویی نمی‌دانم، آن بچه کوچولو اتوماتیک می‌داند نپرسد. ماما چه جوری؟ حالا زبان باز نکرده به زبان حال، چه جوری زبان باز می‌کنند؟ ماما هم با فکرهایی که دارد توضیح بدهد این طوری، این طور این طوری،... آدم چه جوری بلند می‌شود راه می‌افتد؟ هی توضیح بده، استعداد طبیعی‌اش است توضیح ذهنی لازم نیست. مرغ **صبر** از جمله یعنی از همه تمام حالت‌های ذهنی پران تر است.

ور پرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی‌صبریت مشکل شود

اگر پرسی سئولات ذهنی بکنی دیرتر حاصل می‌شود، یعنی باید بروی بروی بروی و بالاخره بفهمی که نباید پرسی. کار آسان که الان نشان می‌دهد. برای این که وقتی لقمان خودش را متقاعد می‌کند که **سؤال** نکند در **سؤال** نیست، یک دفعه لباسش بافته می‌شود. کار آسان با بی‌**صبری** تو مشکل می‌شود.

چونك لقمان تن بزد، هم در زمان شد تمام از صنعت داود آن

وقتی لقمان و ما متقاعد بشویم بطور قطعی دیگر در **سؤال** نیست، در ذهن نیست، **سؤال** عقب می‌اندازد، برای این که ما را می‌برد به ذهن، **سؤال** از صندوق به صندوق و صندوق را می‌شناسد. همه چیز را بصورت



صندوق و محتوا می‌خواهد بگوید. در حالتی که حضور فاصله دو تا صندوق است. صندوق فاصله دو تا صندوق را نمی‌شناسد. همینطور که می‌گوییم نقاشی، نقاش را نمی‌شناسد.

بلی چون لقمان خاموش شد و اگر **سؤال** نکنیم خاموش می‌شویم یعنی میل به **سؤال**ش از بین رفت. دست من نیست، دست ذهن من نیست و هیچ کس هم نمی‌داند. واقعاً هیچ کس نمی‌داند انسان زودتر چه جوری به حضور می‌رسد؟ کی می‌داند؟ این کار زندگی است. همین بلافاصله لباس تمام شد. توجه می‌کنید اگر شما بطور قطع و یقین بگویید که کار ذهن نیست لباستان آماده است. لباس حضور. برای این که ذهن خاموش می‌شود.

پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان کریم صبرخو

پس این لباس جنگ را ساخت و پوشید یعنی داود، در پیش لقمان کریم **صبرخو**. حالا توجه کنید که وقتی زره تمام شد زره مال لقمان هم هست. برای این که وقتی خاموش بشویم و **سؤال** نکنیم ما با او یکی هستیم. یعنی در واقع زره خدا می‌پوشد، یعنی ما می‌پوشیم بعنوان او. بلی **پیش لقمان کریم صبرخو**. حالا **سؤال** کنید از خودتان که **صبرخو** هستید؟ می‌بینید که بیهوده نیست که در آن تیتتر صحبت لقمان هست. البته کسی که تیتتر را نوشته فکر کرده ما همه لقمان و یوسف و اینها را می‌شناسیم. یعنی مثنوی را تا اینجا خواندیم که البته نخواندیم بنابراین من دارم توضیح می‌دهم که جا بیفتد.

گفت این نیکو لباس است ای فتی در مصاف و جنگ، دفع زخم را

پس داود گفت که این لباس خوبی است ای جوان، که در آوردگاه یعنی در میدان جنگ و جنگ برای دفع زخم. یعنی اگر این لباس را بپوشی وقتی می‌روی به جهان که جهانیان به تو حمله می‌کنند، که می‌کنند برای این که هر کسی می‌خواهد شما را به واکنش وا دارد، این لباس سبب خواهد شد که به تو زخم نخورد. هر کسی که لباس حضور داشته باشد فضا را باز می‌کند. همه چیز را در خودش جا می‌دهد و اتفاق را می‌پذیرد و بنابراین یک باشنده هوشیار است و یک ساکن روان است، ساکن بودنش خیلی عمیق است، خلاصه کسی نمی‌تواند بهش زخم بزند.

گفت لقمان: صبر هم نیکو دمی است که پناه و دافع هر جا غمی است

پس لقمان فرموده است که **صبر** هم یک دم خوشی است، **صبر** هم دم توست، **صبر** هم دم خداست و پناه و دفع کننده غمها است. پس هر کسی بخواهد لقمان بشود باید **سؤال** نکند، **صبر** کند و خودش را متقاعد بکند که در **سؤال** و ذهن و عجله و اینها نیست و اگر بطور یقین به آنجا رسید لباسش هم درست شده.



پس لباس حضور ما فوراً می‌تواند بوسیله زندگی بافته بشود اگر ما خودمان را از **سؤال** کردن باز بداریم. باز داشتن از **سؤال** کردن این نیست که به اصطلاح من می‌خواهم **سؤال** کنم و سوسه **سؤال** دارم ولی حالا جلو خودم را بزور گرفته‌ام. نه این فایده ندارد. شما باید آرام باشید و بدانید که در **سؤال** نیست و **سؤال** نکنید. **سؤال** ذهن را تقویت می‌کند.

صبر را با حق قرین کردای فلان آخر والعصر را آگه بخوان

ای فلانی. حق تعالی. صبر را مقارن با حق کرده است. پس لازم است که بخش پایانی سوره والعصر را آگاهانه بخوانی

دارد صبر را توصیف می‌کند ارزشش را می‌گوید که: در قرآن در آخر سوره والعصر صبر با خدا یک جا آمده، یعنی هر کسی بخواهد به خدایت خودش زنده بشود باید صبر داشته باشد، هر کسی صبر دارد خلاصه با خدا نزدیکی دارد و قرین است، و این دو تا باهم هماهنگی دارند و نسبت دارند. هر کجا صبر است خدا هست، هر جا خدا هست صبر هم هست. و تو برو آخر سوره والعصر را خوب بخوان:

قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳)، آیه ۱

وَالْعَصْرِ ۱

سوگند به عصر (۱)

یعنی سوگند به این لحظه و تکرارش خیلی مفید است.

إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ ۲

که آدمی در زیانکاری است. (۲)

شما این **سؤال** را از خودتان بکنید که آدمی که من باشم من چه جوری در زیانکاری هستم، من چه جوری به خودم و به دیگران لطمه می‌زنم. البته شما می‌دانید من ذهنی تان وقتی مرکزتان باشد این به خود شما و دیگران ضرر می‌زند. و این آیه سومش است که گفت برو اینجا را درست بخوان! پس انسانها ضرر می‌زنند به خودشان و دیگران

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَاصَوْا بِالْحَقِّ وَتَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ □□□

مگر آنها که ایمان آوردند و کارهای نیک کردند و یکدیگر را به حق و صبر سفارش کردند. (۳)

ایمان آوردند یعنی موازی شدند به وحدت رسیدند و با او یکی شدند تسلیم شده‌اند و کارهای نیک کردند،



کارهای نیک کارهایی است که او می‌کند. وقتی خرد زندگی از ما بیان می‌شود می‌ریزد به عمل ما در این لحظه هوشیارانه آن کار نیک می‌شود. کار نیک را من ذهنی نمی‌تواند بکند می‌داند شما. و این انسانها، انسانهای دیگر را به حق و صبر سفارش می‌کنند. پس می‌گویند ببینید که هر جا که صبر است حق هم هست، یعنی خدا هم هست. فقط همین یک کار را بکنیم شاید کافی باشد. بلی چرا که انسانها به هم که می‌رسند همدیگر را به صبر به حق سفارش کنند، به حق سفارش کردن معادل ارتعاش در آوردن زندگی در انسانهای دیگر است. و این مستلزم این است که شما به زندگی زنده شده باشید.

صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیای همچو صبر آدم ندید

تعداد زیادی کیمیا آفریده خدا، هیچ کیمیایی که بتوانیم بزنیم به مس انسان یعنی من ذهنی انسان تبدیل به طلا بشود یعنی تبدیل به حضور بشود، تا حالا وجود نداشته است. پس یکی از خاصیت‌های لقمان که شما باشید این است که صبر می‌کنید و سؤال هم نمی‌کنید که این حضور چه جوری درست می‌شود و چه کار کنم که حضورم زیاد بشود. فقط تسلیم بشوید. و مولانا را می‌خوانید تا کار درست بشود.

اما اجازه بدهید دو سه بیت هم از این قسمت بخوانم مربوط به لقمان است. در این چند تا بیت مولانا اشاره می‌کند به اینکه یک امیری به یک عارفی می‌گوید که چیزی از من بخواه! و عارف به او می‌گوید که ای امیر تو باید بهتر از این بلد باشی که از من همچون کاری را می‌خواهی! من چیزی از تو نمی‌خواهم و احتیاجی ندارم، برای این که دو تا از نوکرهای بنده که بسیار هم پست هستند امیر تو هستند. و خواجه می‌گوید نه تو اشتباه می‌کنی! می‌گوید: نه، برای من خشم و شهوت ذلیل شده و آنها بنده من هستند، در فرمان من هستند، ولی آنها مسلط به تو هستند.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بخش ۳۰ بیت ۱۴۶۲

امتحان کردن خواجه لقمان، زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بنده پاک بود روز و شب در بندگی چالاک بود؟

پس لقمان بنده پاک بود و همیشه بنده خدا بود در موازی شدن با زندگی در این لحظه، چالاک بود ناظر حضورش بود.

خواجه اش می‌داشتی در کار پیش بهترش دیدی ز فرزندان خویش



می گوید خواجه در کارها او را پیش می انداخت و از فرزندان خودش بهتر می دانست.

زانك لقمان گرچه بنده زاد بود خواجه بود و از هوا آزاد بود

اگر یادتان باشد در تیتیر گفت که یوسف و لقمان هر دو بنده زر خرید بودند. می گوید گرچه لقمان بنده زاد بود، ولی خودش آقا بود و از هوای نفس آزاد شده بود. حالا منظور من بعد از این است که شما ببینید:

گفت شاهی شیخ را اندر سُخُن چیزی از بخشش ز من درخواست کن

شاهی به شیخی گفت که به من بگو که به تو چی ببخشم؟

گفت ای شه، شرم ناید مر تو را که چنین گویی مرا! زین برتر آ

گفت: ای شاه حیا کن، که به من این حرف را می زنی، تو باید بهتر از این باشی. بهتر از این باید حرف بزنی.

من دو بنده دارم و ایشان حقیر و آن دو بر تو حاکمان اند و امیر

می گوید من دو تا بنده دارم و بنده های حقیری هستند ولی هر دو اینها بر تو امیر و حاکم هستند.

گفت شه: آن دو چه اند؟ این زَلَت است گفت: آن، يك خشم و، دیگر، شهوت است

شاه می گوید که نه آنها چی هستند؟ اشتباه می کنی، (زَلَت یعنی لغزش) گفت یکی از آنها خشم است و دیگری شهوت است. پس اشاره به لقمان در آن تیتیر نشان می دهد که لقمان به خشم و شهوتش چیره بوده بر عکس من ذهنی.

شاه آن دان کوز شاهی فارغ است بی مه و خورشید، نورش بازغ است

شاه کسی است که از نیاز به شاهی این جهان فارغ است، یعنی نمی خواهد خودش را نشان بدهد، نمی خواهد مسلط باشد، نمی خواهد کنترل کند شاه آن است. شاه کسی است که قدرت معنوی دارد و قدرت معنوی جهان را اداره می کند. و نورش بدون ماه و خورشید تابان است. شاید ماه و خورشید اشاره دارد به ابراهیم که دیده وقتی نور ستاره افول کرد گفت من افول کنندگان را دوست ندارم.

یعنی بدون نور چیزهای افول کننده و گذرا، یعنی بدون این که از آنها نور بگیرد، بدون این که ما از بیرون تایید بگیریم یا روشنائی بگیریم با ذهن چیزها را ببینیم، نورش تابان است، شاه آن هست. یعنی تو شاه نیستی. ما داریم تفاوت من ذهنی و شاه اصلی را، الان من ذهنی مسلط است و اگر شما به اندازه کافی هوشیار باشید از من ذهنی



تان نمی‌خواهید چیزی به شما بدهد، و این لقمان بودن است. من ذهنی اگر شما را وسوسه کند **سؤال** کنید یا توقع داشته باشید شما تن نمی‌دهید. شما لقمان هستید. شما می‌گویید حرص را این که یک چیزی را بدست بیاورم توش زندگی هست ترک کردم، و خشم هم ندارم.

خشم از انتظار انسان از جهان مادی است و این انتظار از هم هویت شدگی‌ها می‌آید. که شما می‌گویید من این را می‌خواهم که زندگی به من بدهد ولی شما یقین کردید که زندگی در بیرون نیست در هم هویت شدگی‌ها نیست، بنابراین بدون ماه و خورشید (ماه و خورشید سمبل چیزهای آفل است) نورتان تابان است. شاه شما هستید اگر نورتان تابان است. لی اگر به ماه و خورشید بیرونی احتیاج دارید که آفلند، نه نیستید.

مخزن آن دارد که مخزن، ذات اوست هستی او دارد که با هستی عدوست

می‌گوید انبار آن کسی دارد که انبار ذات اوست، معلوم می‌شود ذات ما، ذات لقمان، ذات شما انبار است. این من اصلی ما باید، امروز گفت تو گردونی، آسمانی، این قبا را بشکاف بیرون، همین که بشکاف آسمان بشود مخزن است. مخزن یعنی انبار همه امکانات، باشد همه چیز می‌شود درست کرد.

هستی او دارد، این هستی اولی هستی خوب است، آن کسی زندگی دارد آن کسی وجود دارد که با هستی من ذهنی یا هستی در ذهن دشمن است. دشمن است نه این که ستیزه می‌کند درست نمی‌کند.

پس می‌شود ما از لقمان یاد بگیریم چون ما هم لقمانیم هر جا حس هویت در ذهن ایجاد شد ما آن را بیاندازیم، هر جا دیدید شما بلند می‌شوید، فوراً می‌توانید بنشینید. چون داریم بلند می‌شویم بر اساس یک وجود دروغین، بر اساس هم هویت شدگی بر اساس خصوصیات این جهانی. خوب پس لقمان **صبر** می‌کند، نمی‌پرسد، تا خدا زره حضور را ببافد.

شما هم همینطور، همینطور شما بنده موازی با خدا هستید، و اگر شاه من ذهنی شما، من‌های ذهنی دیگر گفت چیزی از من بخواهید می‌گوییم ما چیزی نمی‌خواهیم. بهش بگو عقلت بهتر برسد من چیزی احتیاج ندارم از تو. تو بر اساس خشم و شهوت کار می‌کنی، این خشم و شهوت را من بنده خودم کردم و من با هر جور هستی در ذهن مخالفم، ستیزه نمی‌کنم ولی می‌دانم من آن نیستم. می‌اندازم می‌خواهم مخزن اصلی خدا مال من باشد. تا حالا انبار زباله دانی ذهن پر از درد و هم هویت شدگی‌ها مخزن من بود، این را مخزن می‌دانستم سرمایه می‌دانستم ولی الان فهمیدم مخزن جای دیگری است.



یک مطلبی را هم راجع به لقمان سریع می خوانم در عین حال که می خوانم اینها بسیار مفیدند وقتی باهم خوانده بشود. می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۱

بخش ۹۸ - در بیان این حدیث که: إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامٍ دَهْرَكُمْ نَفَحَاتٍ إِلَّا فَتَحَرَّضُوا لَهَا

همانا خدای شما در طول روزگاران شما، دمه‌های خوشبویی دارد، پس خود را در معرض آن قرار دهید.

این قسمت مهم است در این قسمت دوباره لقمان آمده بعلاوه شما متوجه می شوید که بوهای خوش پیغامهای خوش لحظه به لحظه به شخص شما می رسد و باید با موازی بودن با زندگی و پذیرش اتفاق این لحظه راه را باز کنید راه را نباید ببندید. بلی اسان است می خوانیم سریع.

گفت پیغامبر که: نَفَحَاتُ هَای حَقْ اندرین ایام می آرد سَبَقْ

می گوید رسول فرموده است که بوهای خوش از آنور از جهان غیب در این ایام بیشتر می آید. یعنی نسبت به ایام گذشته بیشتر شده در این ایام، هنوز هم دارد می آید و روز به روز هم بیشتر می شود.

گوش و هُش دارید این اوقات را در رُباید این چنین نَفَحَاتِ را

این هُش دارید، جلسه گذشته بوده، امروز هم هست، می گوید: حواستان جمع باشد، هم منتظر باشید برای این که پیغام می آید، هم تمرکز داشته باشید روی خودتان فقط، که این پیغام می آید و ببینید. این پیغام می آید شما با ستیزه با تمرکز روی لقمه بیرونی نبندید راه را، الان پیغام می آید بوی خوش می آید، شراب می آید شما یک دفعه حواستان می رود به یک چیزی در بیرون، آن می آید و می رود و شما نمی گیرید آن را.

نَفَحَه آمد مر شما را دید و رفت هر که را می خواست جان بخشید و رفت

می گوید نَفَسِ خوش آمد مثل این نسیم از آن طرف، شما را دیده و رفته. و هر که را می خواست یعنی هر که را او می خواست و هر چی که خواهنده بود طالب بود جان بخشید و رفت. پس معلوم می شود که این پیغامها و این نفسهای خوش لحظه به لحظه می آید، و امروز هم گفت شما را امتحان می کند. هر لحظه زندگی می آید امتحان می کند ببیند که شما توی صندوق می روید یا به فاصله بین دو تا صندوق زنده می شوید.

اگر دقت کردی، هوش داشتی، گفتمی که من از جنس فاصله دو تا صندوق هستم شایسته نیست توی صندوق بروم، نمی خواهم زاییده بشوم توی صندوق، صندوق را بزرگ کنم و براساس صندوق بلند شوم و من خودم را



نشان بدهم، در این صورت افتاده می‌شوی، **سؤال** نمی‌کنی، **صبر** می‌کنی، می‌فهمی توی صندوق نیست، با از صندوق به صندوق نمی‌شود رفت به حضور رسید، روش حضور رسیدن را بررسی نمی‌کنید. بوسیله صندوقها می‌فهمید که مزهٔ عسل را بچشید نه اینکه راجع به عسل تیز بنویسید مقاله بنویسید سخنرانی کنید؛ نه.

نَفَحِ دیگر رسید، آگاه باش تا ازین هم وانمانی، خواجه‌تاش

ما همه مان خواجه‌تاش هستیم، برای این که همه مان یک خواجه داریم و آن هم خداست. خواجه‌تاش یعنی دو تا بنده‌ای که یک صاحب دارند. همه انسانها در واقع خواجه‌تاش هستند. یک پیغام دیگر یک نفس خوش دیگر رسید تو آگاه باش تا این را از دست ندهی. اگر این را از دست دادی لحظه بعد، لحظه بعد،...، لحظه بعد. یادمان باشد هر لحظه امروز گفتیم ما انکار می‌کنیم من ذهنی را و می‌گوییم من ذهنی نیستیم، لا می‌کنیم و از جنس زندگی می‌شویم، با پذیرش اتفاق این لحظه با رساندن مقاومت به صفر در این لحظه آگاهانه.

جان آتش یافت زو آتش کُشی جان مُرده یافت از وی جنبشی

جان آتش یعنی جان من ذهنی که پر از درد است، از این نفخات از این بوهای خوش از این پیغامها، از این چیزی که ما نمی‌دانیم چیه، از این شرابها آتش کُشی یافت. یعنی دردهای ما درمان شد. مرده من ذهنی است، مرده که نمی‌جنبید که الان گفتیم مثل یخ است، یک دفعه شروع کرد به جنبیدن. در من ذهنی ما وقتی دل مادی داریم مُردیم، یک دفعه دل ما از جنس حضور باشد عدم باشد، شروع می‌کنیم به زنده شدن و تکان خوردن و حس زنده بودن کردن.

جان ناری یافت از وی انطفا مرده پوشید از بقای او قبا

انطفا یعنی خاموش شدن، فرو نشستن آتش، جانی که از درد می‌سوزد که خیلی از جانهای ما الان می‌سوزد، شروع می‌کند به خاموش شدن، یعنی دردها فروکش می‌کنند. شناسایی مساوی آزادی است، آن حضور یک ناظر که شناسانده است. شما باید جان ناری تان را بشناسید، شما باید هم هویت شدگی با دردها و چیزها را در خودتان ببینید، و اگر ببینید ناظرش باشید، بکشید عقب فضا را باز کنید دائماً این انرژی درمان بخش دردهای شما را شفا خواهد داد. و **مرده پوشید از بقای او قبا**، الان صحبتش را کردیم یواش یواش شما یک قبا حضور می‌پوشید، مردگی را می‌گذارید کنار و باقی می‌مانید. و می‌دانید که جنس اصلی ما بقاست و جاودانگی است و یواش یواش ما داریم شناسایی می‌کنیم که از جنس جاودانگی هستیم. ببینید در این قصه‌ها که به هم وصل



می‌کنیم بر اساس آن تیتتر خیلی چیزها را داریم صحبت می‌کنیم. چی می‌گوید مولانا؟ می‌گوید: شما نباید بگویید که فرصت از دست رفت، نمی‌دانم پیر شدم، جوانم، حالا بچه‌ام، نه. لحظه به لحظه این بوهای خوش این انرژی زنده کننده از آنور می‌آید شما بیایید تسلیم بشوید.

امروز صحبت روی تسلیم بود و بگذارید بقا هوشیارانه خودش را به شما نشان بدهد که شما مُردنی نیستید. و این هم با ذهن نیست که شما استدلال کنید بفهمید. شما باید عیناً بطور یقین تبدیل بشوید و ببینید که مردنی نیستید آسیب نمی‌پذیرید. شما خواهید پذیرفت وقتی که خدا به صورت داود زره شما را بافت و شما پوشیدید، خواهید دید که حرفهای مردم روی شما اثر ندارد. رفتارهای مردم شما را خشمگین نمی‌کند، به شما هیچی بر نمی‌خورد و شما سازنده ترین انسان جهان شدید. نه که کار نمی‌کنید کار می‌کنید، زندگی از طریق شما کار می‌کند، کسی نمی‌تواند چوب لای چرخ شما بگذارد، برای این که شما به بقای او زنده شدید نمی‌ترسید دیگر.

تازگی و جنبش طوبی است این همچو جنبش‌های حیوان نیست این

می‌گوید این جنبش زنده شدن خدا در شماست، طوبی می‌دانید درخت بهشتی است، در اینجا به معنی این است که یواش یواش که شما به حضور زنده می‌شوید، این حضور جنبش خود زندگی است خود خدایت است در شما، و لحظه به لحظه تازه است، جنبش و تازگی شبیه جنبشهای حیوان نیست. جنبشهای حیوان وقتی در ذهن بودیم ما کهنگی بود، با باورهای کهنه با فکرهای کهنه، آدمها را کهنه می‌دیدیم چرا ما خودمان کهنه بودیم.

مگر آدمها لحظه به لحظه عوض نمی‌شوند؟ در ذهن ما مگر عوض شدن آنها را می‌بینیم؟ نمی‌بینیم. برای این که خودمان ثابت هستیم. جنبشهای حیوان جنبش کهنگی است و جنبش درد است جنبش باورهاست، حرکت باورها و هویت گرفتن از آنها و جنبیدن بوسیله فکرها و دردها، اینجا جنبش زندگی است. این دو تا جنبش باهم فرق دارد. و شما یواش یواش می‌بینید که زندگی در شما به جنب و جوش در آمده. وقتی شما حس آرامش می‌کنید وقتی شما حس نقص نمی‌کنید، وقتی شما حس کفایت می‌کنید، توقع ندارید، وقتی شما می‌توانید تنها بمانید و شادی درونتان که از آنور می‌آید و آرامش درونتان که از آنور می‌آید برای شما کافی است. نمی‌خواهید به یکی زنگ بزنید! نه اینکه از دیگران بدتان می‌آید ولی احتیاجی ندارید برای این که آرامش و شادی و خرد زندگی در شما به جنب و جوش افتاده، و گفت که جعدش را باز کرده و بیانش در بیرون خودش را نشان می‌دهد. آن جنبشهای قبلی که گفت: **با خیالی جنگشان و صلحشان**، یک خیال می‌کنیم یک فکر می‌کنیم با یکی



می‌جنگیم. یک فکر می‌کنیم صلح می‌کنیم. با خیالی نامشان و ننگشان، یک فکر می‌کنیم افتخار می‌کنیم یک فکر می‌کنیم سرافکننده می‌شویم. اینها جنبشهای حیوان است. در من ذهنی ما با حیوان فرقی نداریم که الان در داستان هلال خواهیم خواند.

گر در افتد در زمین و آسمان زهره‌هاشان آب گردد در زمان

می‌گوید این جنبش یعنی زنده شدن بینهایت خدا در ما و جنبیدن او در زمین و آسمان بیفتد، اینها نمی‌توانند تحمل کنند و از بین می‌روند، می‌ترسند از این کار. و ببینید که این مسئولیتی که به انسان داده شده فقط مال انسان است. انسان است که خدا به خودش زنده می‌شود هوشیارانه و این مسئولیت ماست. هیچ چیز دیگری این تحمل را و این مسئولیت را نمی‌پذیرد و نمی‌تواند. بلی این هم مربوط به این آیه‌ای است که بارها خواندیم.

خود ز بیم این دم بی‌منتها باز خوان: فَأَبَيْنَا أَنْ يَحْمِلَهَا

یعنی از بیم همین دم بی‌نهایت و امانت خدا، زمین و آسمان از حمل آن تن زدند

یعنی هیچ چیز دیگری نمی‌تواند مسئولیت زنده شدن به زندگی را در این لحظه بپذیرد غیر از انسان، هیچ چیزی نمی‌تواند هوشیارانه به بی‌نهایت خدا زنده بشود و آن آیه معروف که الان فکر کنم اینجا است،

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانْظِلُومًا جَهُولًا (۷۲)

همانا ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، آنها از برداشتن آن تن زدند و حالت وجد آمیخته، با بیم پیدا کردند. انسان این امانت را برداشت، او ستمکار و نادان است. (۷۲)

که این امانت، امانت عشق و زنده شدن هوشیارانه به اوست و البته که ما ستمکار و نادان هستیم! چرا؟ برای اینکه نمی‌فهمیم که ارزش این کار چقدر است. در آن تیتراژتان باشد گفت که، ما خودمان را، یوسفیتان را به بهای ناچیز فروختیم. پس نادان بودیم. ما نمی‌فهمیم که اگر این چیزهایی را که چسبیدیم رها کنیم و دل مادی را از دست بدهیم، یک دل خداگونه خواهیم داشت که این خیلی ارزشمند است. پس بنابراین به خودمان ستم می‌کنیم، به هم نوع مان ستم می‌کنیم، هم ما نادان هستیم هم بقیه انسان‌ها. چرا که هنوز به جهان نگاه می‌کنیم



و مقصود از آمدن خودمان به این جهان را متوجه نمی شویم. خیلی خوب

ورنه خود اَشْفَقَنْ مِنْهَا چون بُدی؟ گرنه از بيمش دلِ كه خون شدی؟

اگر قلب کوه از این دم بی انتها خون نمی شد، کی، زمین و آسمان از قبول آن امانت، خوف و بیم داشتند؟

پس می گوید که، وگرنه چرا می ترسیدند؟ اگر دل کوه از ترس او خون نمی شد، کوه و زمین یا هر چیز دیگری مسئولیت را قبول می کردند. هر چیزی قبول کند متلاشی می شود و آن خاصیت اصلی اش را از دست می دهد. مثلاً آهن معتبر است برای اینکه همیشه آهن است. طلا معتبر است برای اینکه ما هم همیشه می گوییم طلاست. طلا چیز دیگر نمی تواند بشود که! کوه هم همین طور، آسمان هم همین طور، هر چیز دیگر هم همین طور، ولی انسان، من ذهنی نیست! من ذهنی را از دست بدهد، به خدا تبدیل می شود و جنسش از بین نمی رود. اتفاقاً به جنس اصلی اش می رسد.

پس این جنس موقت ما، نادانی و ستمکاری به خودمان است. بلی، اَشْفَقَنْ مِنْهَا یعنی از آن ترسیدند. یعنی اگر آهن می توانست به حضور برسد، آهن بودنش را حفظ کند، خوب می رفت می گفت بدهید به من، من زهره‌ام می ترکد. زهره‌ام می ترکد یعنی خاصیت خودم را از دست می دهم، حالا خاصیت خودم را از دست بدهم دیگر آن چیز نیستم دیگر!

دوش، دیگر لَوْنِ این می داد دست لقمه چندی درآمد، ره ببست

دوش می تواند مربوط به شخص ما باشد، مربوط به گروهی باشد، مربوط به انسان و انسانیت باشد. می گوید شاید در یک برهه‌ای از تاریخ این حضور یک جور دیگر می خواست بیان بشود؛ داشت بیان می شد، انسان علاقه‌مند شد به لقمه‌ها و راهش بسته شد. یا نه در خود ما هم اتفاق می افتد که، یک دفعه آن نَفَحَات و بُوهای خوش الهی می آید و دارد می آید، یک دفعه چندتا لقمه خودش را به ما نشان می دهد. این من ذهنی عَلم می کند و ما علاقه مند می شویم، یک دفعه راهش بسته می شود. به هر صورت ما الان به صورت هوشیاری ناظر و خردمند، داریم نظاره گر ذهنمان هستیم که لقمه‌ها را به ما نشان ندهد که عجب لقمه ای است! و شما هم می دانید که حرص و شهوتِ لقمان و خشمش کم است، از بین رفته و شما لقمان هستید.



بهر لقمه، گشته لقمانی گرو وقت لقمان است، ای لقمه برو

بلی شما همین را می گوید. به من ذهنی تان بگوئید که ببین وقت لقمه گذشته ! ، ما نمی توانیم گرو لقمه بشویم. لقمه هر چیز بیرونی است که می تواند توجه ما را جذب کند و لقمه من ذهنی تأیید است، توجه است، پول است یا هر چی است. به من ذهنی می گوئیم که : نگاه کن، وقت تو تمام شده، وقت لقمان است، لقمان یعنی حضور، زنده شدن به خدا، ای لقمه برو دنبال کارت.

از برای لقمه ای این خار خار از کف لقمان برون آرید خار

می گوید که، به خاطر یک لقمه این وسوسه وجود دارد. توجه می کنید که مولانا این خار خار را یعنی وسوسه بیرون را، که ما از یک صندوق به یک صندوق چنان مشتاقانه می رویم، صندوق مربوط به لقمه هاست، اصلاً فاصله دوتا صندوق را می بندیم و این وسوسه و این اضطراب در ما وجود دارد. انگار شبیه به اشتیاق است. یعنی مثل اینکه واقعاً خیلی خوش می گذرد به ما که، ما از یک صندوق بپریم توی یک صندوق دیگر به خاطر لقمه ها. یعنی کل من ذهنی، آن چیزی که نشان می دهد یک لقمه است.

و این اضطراب، این وسوسه، این حرص و این علاقه به رفتن به جهان لحظه به لحظه، می بینید که هر لحظه در سر ما خار خار یعنی دو تا خار با هم معنی اضطراب می دهد، معنی وسوسه می دهد، می گوید آن حالتی که ما می میل داریم برویم به جهان، نمی توانیم ساکن بشویم، جهان می کشد. مثل اینکه ما حس می کنیم که اگر فکر نکنیم می میریم یا کن فیکون می شود جهان، دیگر همه چیز از بین می رود!

مگر قرار نشد که نظم زندگی، سامان بدهد به شما، به قسمت مادی شما هم همین طور؟! مگر نمی دانید که نظم من ذهنی پوسیده است؟! مگر نمی دانید که از صندوق به صندوق و این خار خار سبب می شود که نظم من ذهنی غالب بشود؟! مگر دردهای این خار خار را ندید شما؟!

می گوید که از کف لقمان خار را بیرون بیاورید. می گوید مثل این یک خاری می ماند که به دست آدم فرو رفته و آدم نمی تواند فراموشش کند، هی چیز می کند، معلوم است اینجا چیزی است. می دانید که خار وقتی می رفت به دست آدم یا به پای آدم، نمی توانست بنشیند. می گفت: آی این خار را در بیاورم هی عذاب می دهد به من. و آن موقع این خار را که می خواهی دنبالش بروی، دیده نمی شود و می گوید که این از بی توجهی ماست و خودش الان می گوید.



در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست لیکتان از حرص، آن تمییز نیست

سایه یعنی: اثر، می‌گوید که در کف لقمان، پس ما همه لقمان هستیم، از جنس زندگی هستیم، می‌توانیم لقمان بشویم، در کف دست یا حالا پایش یک خار فرو رفته و وسوسه می‌شود و اضطراب دارد که، هی اینجا چه خبر است و اینها؟! و دیده هم نمی‌شود، اثرش هم دیده نمی‌شود اگر بگوید نگاه کنید خار کجاست من در بیاروم، می‌بینید به جای عوضی می‌رود آدم، خار را نمی‌تواند پیدا کند و از بس حرص داریم که در آن قسمت شهوت بود. حرص یعنی، اینکه می‌گوییم هر چه بیشتر بهتر برای اینکه زندگی را زیادت‌تر می‌کند،

از بس ما علاقه داریم که از این صندوق به آن صندوق و وسوسه برویم، آن تمییز یعنی تشخیص از ما رفته است. ولی می‌دانیم که یک خار رفته به کف دستمان. خیلی از مردم نمی‌دانند که در سلطه یک باشنده ای به نام من ذهنی که فکر کننده است و دائماً فکر می‌کند هستند و اختیاری از خودشان ندارند، نمی‌توانند نکنند این کار را، نمی‌دانند. نمی‌دانند که این حالت طبیعی شان نیست. حالت طبیعی شان آرامش است. نه اینکه از این فکر به آن فکر، به آن فکر، به آن فکر تند تند. تند تند فکر می‌کنند. فکر می‌کنند تند تند فکر کردن خوب است. با تند تند فکر کردن مسئله قوی‌تر می‌شود، مسئله حل نمی‌شود. ما تندتر گم می‌شویم در فکرهايمان، تند تند درد ایجاد می‌کنیم.

خار دان، آن را که خرما دیده‌ای زآنکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

می‌گوید که آن چیزی را که خرما دیده‌ای، چسبیده‌ای بهش و به تو اضطراب می‌دهد، وسوسه می‌دهد، این را خار بدان خرما ندان. برای اینکه ما نان کور هستیم. نان کور یعنی نان ما را کور کرده است، از بس به فکر نان هستیم کور شدیم و ندید بدید هستیم. پس داریم خاصیت لقمان را مطالعه می‌کنیم، **لقمان نان کور نبود. وسوسه هم نمی‌شد، خار را هم خرما نمی‌دید.** نکند آن چیزهایی که بهش چسبیدید و فکر می‌کنید خرماست، عسل است، شیرین است، اینها خار است.

هر چیزی را که بهش چسبیدید ولو اینکه شما می‌گویید این خیلی شیرین است، این خار است! و این درد خواهد داشت و این همیشه یادت خواهد بود و در یادش بودن یعنی در فکرش بودن، و هر کدام از اینها شبیه این است که بگوییم فکر بعد از فکر بیاید؛ مُسلسَل.



اُشتر آمد این وجودِ خارِ خوار مصطفی زادی، برین اُشتر سوار

می گوید که این وجود علاقه مند به خار مثل اُشتر است، یعنی همین من ذهنی و مصطفی زاده ای؛ مصطفی زاده در اینجا یعنی یک زاده خدا که ما باشیم، اصل ما باشد، لقمان باشد، بر این شتر سوار است. شما می دانید الان سوار یک شتری هستید که علاقه مند به خار است و حواستان را جمع کنید! اگر نظم این من ذهنی جاری بشود، این شتر علاقه مند به خار است و خار را هم غسل می بیند.

اُشتر، تَنگِ گلی بر پشتِ توست کز نسیمش در تو صد گلزار رُست

می گوید: ای شتر، یک بار گلی بر پشت توست. تَنگ یعنی: بار. تَنگ نیست ها! تَنگ است، که از نسیم این بارِ گل، صد هزار گلزار خواهد رُست. یعنی اینکه ما که لقمان باشیم، روی من ذهنی سواریم و مثل یک بار گل هستیم و می توانیم صد هزار گلستان درست کنیم. فعلاً که، ان شاءالله که درست کنیم.

میلِ تو، سویِ مُغیلان است و ریگ تا چه گل چینی ز خارِ مُرده ریگ؟

در حالی که ما می توانیم به بی نهایت خدا زنده بشویم و این فضا فضای همه امکانات است، ما میل مان به سوی خار مُغیلان است. مُغیلان: درخت خاری است که در ریگستان، در صحرا رشد می کند.

یعنی ما به سوی دردهایی می رویم و علاقه مند هستیم، من ذهنی ما، که هر کاری کنیم؛ می گوید این بعضی خارها است که هر جور زمین می افتد یک خارش بالاست و به پای آدم فرو می رود. بلی، می گوید که از این خارِ **مرده ریگ**، مرده ریگ یعنی پست در اینجا و خار تا چه گلی خواهی چید؟ شما فکر می کنید که ما چه گلی می توانیم با من ذهنی از این جهان بچینیم؟!

ما مصطفی زاده ایم یعنی خدا زاده ایم. مصطفی نور برگزیده است، بر این شتر سوار هستیم، شتری که ما رویش سوار هستیم علاقه مند به خار دارد و این خار به پای ما فرو می رود. خار را ما بعضی موقع ها غسل می بینیم. می گوید از این **خارِ مُرده ریگ** و البته مرده ریگ شاید اشاره هم به این دارد که، این جور زندگی و نظم من ذهنی به ارث رسیده است.

یک جایی شخص شما باید این پیوستگی را پاره کنید، در خانواده تان، در شخص خودتان. که ما از خانواده مخصوصاً، نظم من ذهنی را بر بچینیم و نظم عشق را برقرار کنیم. کما اینکه برخی از شما کرده اید.



ای بگشته زین طلب از کو به کو چند گویی کین گلستان کو و کو؟

می گوید که: ای کسی که با ذهنت جستجو می کند این گلستان را، قرار شد با ذهمنان جستجو نکنیم. چقدر می گویی این گلستان کو و کو؟ برای این که با ذهنت دنبالش می گردی. امروز لقمان به ما یاد داد که **سؤال** نکنیم. یکی از این **سؤال** ها این است که خوب بفرمایید که حضور چی است؟ ما چه جوری می توانیم بهش برسیم؟ ما فکر می کنیم ما با جستجوی فکری می توانیم به آن برسیم، در حالی که به ما گفت تو جستجوی فکری نکن! آن هم جستجوی فکری نمی کرد. نمی خواست داوود توضیح بدهد که لباس جنگ را یا لباس حضور را چه جوری می بافت، از چی می بافت.

پیش از آن کین، خارِ پا بیرون کنی چشم تاریک است، جولان چون کنی؟

تا زمانی که این خار را از پایت بیرون نکشی و این اضطراب و وسوسه جهان بیرون از بین نرود، تاریک است. برای اینکه هی از این صندوق به آن صندوق، صندوق یعنی تاریکی. همه جهان برای تو تاریک است. چه جوری می خواهی جولان کنی؟ نمی توانی! مشخص است.

آدمی کو می گنجد در جهان در سرِ خاری همی گردد نهان

می گوید آدمی که در جهان نمی گنجد، برای اینکه ما بی نهایت خدا هستیم، خدا گفتیم از جنس بی نهایت است و ابدیت است. ابدیت به معنی آگاه بودن به این لحظه ابدی و زنده شدن به او است. و در انسان، در واقع این دو تا خاصیت وجود دارد. انسان وقتی انسان می شود که به دو تا خاصیت خدا زنده بشود؛ یکی ابدیت یکی بی نهایت. وقتی بی نهایت بشود در جهان نمی گنجد. جهان در او جا می شود. اما در سرِ خار من ذهنی جا شده است. یعنی کافی است یک چسبیدن به یک چیزی ما را وسوسه کند و این بی نهایت ما را بیاورد محدود کند. مشخص است! بلی اجازه بدهید چند بیت هم از قصه هلال بخوانیم، امیدوارم که لقمان را توانستیم یک خرده توضیح بدهیم و به درد شما خورد.

چون شنیدی بعضی اوصافِ بلال بشنو اکنون قصه ضعیفِ هلال

می گوید که برخی از اوصاف بلال را در قصه بلال شنیدید حالا قصه ضعیف شدن هلال را هم بشنوید. اینجا ضعیف شدن احتمال می دهیم مربوط به جسم نیست، بلکه به همین من ذهنی است. چقدر به من ذهنی کوچک شده بود و خودش هم توضیح می دهد.



خوی بد را بیش کرده بُد کُشیش

از بلال او بیش بود اندر روش

یعنی در سیر و سلوک در روش یعنی در کندن هویت‌های خود از جهان، شناخت هم هویت شدگی‌ها، و آزاد کردن خودش از آنها که دردها باشد و اینها، می‌گوید او از بلال بیش بود. و کُشیش یعنی کُشتن، خوی بد عموماً یعنی خوی من ذهنی، من ذهنی یک نظمی دارد که خوی بد است، و این خوی بد را که امروز با خار هم بیانش کرد، بیشتر از بلال می‌گوید کُشته بود. آزاد کرده بود خودش را.

سوی سنگی می‌روی از گوهری

نه چو تو پسر و که هر دم پست‌تری

نه مثل تو، حالا تو شما نیستید، هر انسانی که مشمول این بیت می‌شود و من ذهنی را حفظ می‌کند، که هر دم عقب عقب می‌روی به قهقرا می‌روی، و تو از گوهری سوی سنگی می‌روی. ما گوهریم به اعتبار این که از جنس زندگی هستیم، وقتی مثل هلال خوی بد را می‌کشیم و هم هویت شدگی‌هایمان را می‌شناسیم می‌آییم بالاخره آزاد می‌شویم می‌شویم گوهر. ولی کسی که هم هویت شدگی را بیشتر می‌کند و به عقب بر می‌گردد، به عقب بر می‌گردد یعنی بجای این که برود بالا و از مرحله فکر برود به حضور، می‌رود به زیر فکر که مرحله درختی است و مرحله حیوانی است در من ذهنی بیشتر گم می‌شود و درد ایجاد می‌کند، و آن مرکز ما می‌شود. دل ما فرض کنید روز به روز سفت تر و سنگ تر بشود، به جای این که گوهر تابناک حضور باشد. و این کار را ما در انسان می‌بینیم، کسانی که می‌خواهند با من ذهنی با نظم من ذهنی دردهای من ذهنی را علاج کنند، پی می‌برند که یا پناه می‌برند به این که فرض کن به مشروبات الکلی یا مواد مخدر، خوب اینها هوشیاری را می‌آورد پایین و ما را می‌برد به هوشیاری درختی و حیوانی بجای این که ما از این حالت فکر بپریم به بالا به حضور و توضیح می‌دهد این رفتن به عقب را.

خواجه از ایام و سالش بر رسید

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید

می‌گوید به خواجه مهمان رسید و خواجه از مهمانش پرسید که سن تو چقدر است؟

بازگو و در مدّزد و بر شمر

گفت: عمرت چند سال است؟ ای پسر

گفت که سنات چقدر است؟ که ما هم به اعتباری بعضی از شما می‌گویید از وقتی به حضور رسیدیم زندگی‌مان شروع شده، و سنات را بگو و بر این معیار گذاشته این صحبت را که وقتی انسان شروع می‌کند به رُشد خوب معلوم است دو سالگی بهتر از یکسالگی است. ده سالگی بهتر از پنج سالگی است، برای این که در هر چهار



بعد دارد رشد می‌کند. و بنابراین لزومی ندارد که انسان سن‌اش را پنهان کند، مگر این که فکر کند که رشد نکرده است. و دوران سن و سال کم بهتر بود. حالا همین را ببرید به جهان ببینیم که برای شما روز به روز آزاد شدن از هم هویت شدگیها و رفتن به هوشیاری بالاتر حضور بهتر است این رشد بهتر است یا عقب عقب رفتن بسوی هوشیاری درختی، که ما از آن مرحله گذر کردیم.

یک انسانی باید قرص بخورد، مشروب الکلی بخورد، مواد مخدر بکشد برود به هوشیاری درختی، یا نه از اینها اجتناب کند و بداند که این هم هویت شدگیها هستند که درد بوجود می‌آورند. اینها باید روی خودش کار کند مثل لقمان، عجله نکند، **سؤال** نکند هر لحظه بوی خوش و پیغامها از آنور می‌آید خودش را در معرض این بوی خوش ایزدی قرار بدهد و **سؤال** نکند، **صبر** کند و همین طور حرص و شهوت و خشم هم بشناسد، و بداند که اینها بنده ما هستند، خلاصه تا برود به مرحله بالاتر هوشیاری حضور از این هوشیاری فکری جسمی.

خلاصه ما باید هوشیاری جسمی حالا خودش این همه مسئله دارد، این را ما حالا برویم زیر این؟ یا برویم بالا؟ شما بگویید. خوب این را تمثیل زده مولانا این که یک مهمانی آمده اینجا، حالا در اصل ما مهمان خدا هستیم، می‌گوید چند سالت است؟ می‌گوید راستش را بگو! پنهان مکن،

گفت: هجده هفده یا خود شانزده یا که پانزده، ای برادر خوانده

گفت سن من هیجده هفده یا شاید هم شانزده یا نه پانزده است ای برادر خوانده. یعنی داشت عقب عقب می‌آمد. یعنی به رشدش افتخار نمی‌کرد به قهقرا میل می‌کرد. **حالا سؤال این است که آیا شخص شما حس می‌کنید که بلحاظ معنوی شما دارید بالا می‌روید یا پایین می‌آیید؟ بسوی سنگی می‌روید یا بسوی گوهری؟ اشتباه کردیم ما جمعاً در طول سالیان بسوی سنگی رفتیم. امروزه با اطلاعاتی که انسانهایی مثل مولانا در اختیار ما می‌گذارند درست همین جور قصه‌ها، ما سنگی بودن را می‌شناسیم، می‌دانیم که دل سنگ انسان یا به سنگی رفتن اینها یای مصدري هستند یعنی مثل سنگ بودن، گوهر بودن.**

در سنگ بودن اشتباه بوده و بشر غلو کرده و خیلی زیاده روی کرده در سنگ بودن و در این سنگ بودن هوشیاری‌های کثیفی هم هست مثل کینه، مثل رنجش. کینه چیز بدی است و در همه انسانها هست، خوب این که از هوشیاری حیوانی هم بدتر است که، ما که نمی‌توانیم از حیوان و درخت کمتر باشیم. پس ما عقب عقب داریم می‌رویم مثل اینجا، عوض اینکه بگویید من هیجده سال‌ام است راستش را بگویید یواش یواش دارد می‌آید پایین،



و مولانا ایراد می‌گیرد که شما مقایسه کنید این را با رشد معنویتان.

گفت: واپس واپس‌ای خیره سرت باز می‌رو تا به بطن مادرت

می‌گویند ای خیره سر، ای احمق، تو عقب عقب برو و تا بروی به شکم مادرت. که می‌دانید امکان ندارد، امکان ندارد که ما برویم عقب، ما بسوی حیوانیت و نبات بودن نمی‌توانیم برویم ما راهمان به بالاست و شما حساب کنید در شبانه روز مثلاً چند لیتر مشروب الکلی در جهان مصرف می‌شود، چقدر مواد مخدر مصرف می‌شود، چقدر قرص اعصاب و مسکن مصرف می‌شود، قرص خواب مصرف می‌شود، چقدر دارو در اثر بیماری‌هایی که از همین هم هویت شدگیها و ایجاد درد در انسانها پدید آمده مصرف می‌شود. و خلاصه این نشان می‌دهد ما به قهقرا رفتیم یعنی به عقب می‌رویم. ما به بالا نمی‌رویم.

حالا اجازه بدهید این هم سریع بخوانیم یک چیزی از هلال خوانده باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۱۸

بخش ۳۳ - حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپیی طلب کرد از امیر گفت: روان اسپ اشهب را بگیر

یکی از امیری اسب طلب کرد امیر گفت برو این اسب به اصطلاح سیاه و سفید را بگیر، اشهب اسب سیاه و سفید که سفیدی اش بیشتر است و نشانگر من ذهنی ماست که در من ذهنی سفیدی بیشتر از سیاهی است. یعنی حقیقتاً الان ما در ذهن توان فهمیدن این چیزها را داریم، و در پایین توضیح می‌دهد که موسی را این تنش بود که رساند به آن جایگاه و ما را هم می‌تواند برساند. یعنی همین قدر که ما گفتگو می‌کنیم می‌فهمیم کافی است. خوب است و می‌توانیم عمل کنیم. ولی این اسب ناجور است همین من ذهنی،

گفت: آن را من نخواهم، گفت: چون؟ گفت: او واپس‌رو است و بس حرون

و آن فرد گفت که من این اسب را نمی‌خواهم. امیر گفت واسه چی نمی‌خواهی؟ گفت برای اینکه این عقب عقب می‌رود و بسیار سرکش است. پس این من ذهنی ما عقب عقب می‌رود، بسیار هم سرکش است، یعنی حرف گوش نمی‌دهد. این حرونی من ذهنی را باید شما اداره کنید، شما بدانید که ما سرکشیم، ما حرف را به اسانی قبول نمی‌کنیم. من در طول این برنامه ها دیدم آدم‌هایی هستند یک چیز را می‌شنوند ده سال بعد قبول می‌کنند. مقاومت دارند، می‌دانند هم درست است همین طوری غرور نمی‌گذارد. بابا همان اول برو قبول کن دیگر، چرا وقت را تلف



می کنی فرصت را از دست می دهی. حرون است سرکش است حتما باید بلند شود بگوید: من نمی خواهم نمی شود. چرا نمی شود؟

سخت پس پس می رود او سوی بُن گفت: دُمَش را به سوی خانه کن

گفت که این اسبی که تو می خواهی به من بدهی این عقب عقب می رود، بجای اینکه جلو برود. گفت حالا که اینطور شد تو بیا دُمَش را به سمت خانه کن! مگر نمی رود عقب، تو دُمَش را بسوی خانه کن، چون عقب عقب می رود به خانه می رسی! الان خودش توضیح می دهد یعنی چی؟

دُم این اُستورِ نفست شهوت است زین سبب پس پس رود آن خودپرست

می گوید دُم این چهارپای نفس تو شهوت است. که الان خواندیم، دُمَش شهوت است، یعنی علاقه انسان به چیز مادی که مرکزش بکند. و از آن زندگی بگیرد، برای همین این خودپرست عقب عقب می رود. یعنی تا زمانی که ما تسلیم نمی شویم و مقداری هوشیاری حضور پیدا نکنیم، اگر اختیار را بدهیم به من ذهنی و نظم آن برقرار شود آن عقب عقب می رود. به سنگی می رود، حالا یک پیشنهادی می کند مولانا:

شهوت او را که دُم آمد ز بُن ای مُبَدِلِ شهوتِ عُقبیش کن

می گوید علاقه او را که در اصل پس رو است ای تبدیل کننده، تبدیل کننده می تواند خدا باشد می تواند آن قسمت هوشیاری شما باشد که هوشیار شده، **شهوتِ عُقبی بکن**. پس بنابراین این علاقه من ذهنی را تو علاقه خودت را هوشیارانه برگردان همان علاقه را مثلاً به پول داری به هر چی داری، با هم هویت شدگی ها برگردان به شهوتِ عُقبی بکن، یعنی آخرت بکن. یعنی حضور بکن، یعنی فضای یکتایی بکن، یعنی نگه داشتن توجه روی خودت بکن، نگذار توجهت برود. دارد خودش توضیح می دهد:

چون ببندی شهوتش را از رَغیف سر کُند آن شهوت از عقل شریف

رَغیف یعنی قرص نان. می گوید اگر شهوت او را علاقه او را به قرص نان ببندی و بطور قطع و یقین قبول کنی که این زندگی از بیرون نمی آید از قرص نان و چیزهای شبیه آن نمی آید، قرص نان سمبل چیزهای بیرون، این علاقه از عقل شریف یعنی خرد زندگی رو می کند. توجه می کنید می گوید اگر آن را ببندید نیرو بر می گردد این طرفی.



هم‌چو شاخی که بُرّی از درخت سر کند قوّت ز شاخ نیکبخت

حالا یک شاخی داریم که خشک به درد ما نمی خورد و یک شاخی داریم که می خواهد رشد کند شما این شاخ بد را ببر، تا تمام نیرو برود به این شاخ که نیکبخت است. ما دو تا شاخه داریم یکی اش حضور است، یکی اش من ذهنی است. شما این یکی را که می بندید تمام انرژی می رود به سوی شاخه حضور، که ساده است.

چونکه کردی دُمِ او را آن طرف گر رود پس پس، رود تا مُکْتَنَف

مُکْتَنَف یعنی فضای یکتایی، البته به معنی پناهگاه، منزل، مقصد، ولی چون مقصد ما فضای یکتایی است در اینجا آن معنی را می دهد. می گوید وقتی دُمِ او را به طرف فضای یکتایی کردی، این که پس پس خواهد رفت، پس پس می رود تا فضای یکتایی.

حَبْدًا اسبانِ رامِ پیشرو نه سپسِرو نه حَرونی را گرو

خوشا به حال اسبانی که پیش پیش می روند و عقب نمی روند و حَرون نیستند، سرکش نیستند. اسب شما چه جوری است؟ اسب شما هوشیارانه بسوی زندگی می رود به سوی فضای یکتایی می رود؟ یا شما ناآگاه هستید او دارد عقب عقب می رود بسوی سنگی، شما توانستید آن شاخ بد را ببرید تا نیروی شما از شاخ خوب رشد کند.

گرم رو چون جسمِ موسی کلیم تا به بحرینش چوپهنای گلیم

و این اسب سواران یا این اسبان یا ما، گرم رو هستیم. کسی که با عشق و با علاقه و با شور و شوق می رود مثل موسی، که بسوی کجا می رفت؟ به تقاطع دو تا بحر، می گوید اگر ما با اشتیاق برویم این زمانی که طول می کشد از تصمیم مان تا به حضور زنده بشویم به اندازه پهنای یک گلیم است. ولی می تواند هزاران سال طول بکشد اگر ما گرم رو نباشیم، اگر متوجه نباشیم که من ذهنی پس پس می رود.

خیلی ها با من ذهنی می خواهند به حضور برسند، بشریت به این تله افتاده. هر چیزی را من ذهنی دزدیده مثلاً باورها را، گرفته انسانها را با آنها هم هویت کرده، آنها را مرکزشان قرار داده در نتیجه پس پس می روند فکر می کنند پیش پیش می روند. دلشان بسوی سنگی می رود فکر می کنند دلشان بسوی گوهری می رود. و این مربوط به یک آیه قرآن است:



قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۶۰

وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ ۖ

و [یاد آر] آنگاه که موسی به جوان [همراه] خود گفت: پیوسته خواهم رفت و [دست از طلب ندارم] تا به محل

تلاقی دو دریا برسم. هر چند که روزگارانی [دراز] را ببیمایم.

این خیلی جالب است، می گوید به یاد بیار آنگاه که موسی گفت به همراه جوان خود، که من پیوسته یعنی بسیار متعهدم لحظه به لحظه خواهم رفت، و به هیچ وجه نمی نشینم، دست از طلب نمی دارم تا به محل تلاقی دو تا دریا برسم.

محل تلاقی دو تا دریا یکی دریای هوشیاری جسمی است ذهن است، یکی حضور. موسی می خواهد به اینجا برسد. چرا؟ ما هم می خواهیم به اینجا برسیم. شما اگر محل تقاطع دو دریا را ببینید، نشانگر این است که فقط هوشیاری جسمی را نمی شناسید. دریای عدم دریای هوشیاری حضور را هم می شناسید. و در آنجا خضر را ملاقات خواهید کرد. خضر یعنی تبدیل شدن به زندگی جاودانه. قصه اش را قبلاً خواندیم.

می دانید اینها یک ماهی داشتند، آمدند رسیدند آنجا می خواستند روی تخته سنگی خلاصه استراحت کنند، استراحت کردند و ماهی یادشان رفت، و ماهی هم آن حضورشان بود، دوباره که کمی غافل شدند رفتند گفت یک جایی بیا ماهی را بخوریم و آن جوان گفت این ماهی وقتی که باران آمد از آسمان زنده شد و پرید توی دریا و راه اقیانوس را پیش گرفت. و این سمبل زنده شدن او به زندگی جاودانه بود.

به هر حال پیوستگی رفتن و ادامه دادن را نشان می دهد که می گوید: اگر شما با شوق و شور بروید این زمانی که زیاد طول می کشد برای شما خیلی کوتاه می شود. امروز هم در مورد لقمان خواندیم که شما **سؤال** نمی کنید و **صبر** می کنید.

هست هفتصدساله راه آن حُقب که بکرد او عزم در سیران حُب

آن راه دور و درازی که موسی تصمیم گرفت به عشق دیدار خضر در نورد راهی هفتصد ساله بود.

حُقب یعنی دوره و زمانی که طول می کشد یک چیزی انجام شود، در این مورد حضور هست می گوید: این می تواند هفتصد سال طول بکشد یعنی خیلی طول بکشد، زمان به حضور رسیدن. ولی او در جستجوی معشوقش در جستجوی خضر چون با شور و شوق می رفت به اندازه گلیم شد. یعنی راه هفتصدساله را به اندازه گلیم می کنید. خیلی کوتاه می شود اگر همه چیز را بدانید و عمل کنید.



هَمّتِ سیرِ تنشِ چون این بود سیرِ جانش تا به علّین بود

در جایی که هَمّتِ سیرِ جسمانی موسی این گونه باشد، سیرِ روحانی او مسلماً به اعلی مرتبه قرب می رسد.

اگر همت یا خواست سیرِ ذهنش همین حالتی که ما داریم این باشد، برای این که موسی هنوز خضر را ندیده بود، هنوز جاودانگی را نمی شناخت، گرچه که پیغمبر بود. بنابراین با وجود این که پیغمبر بود دنبال خضر می گشت، در هر صورت آن فروتنی هم داشت که ما هم داریم.

می گوید همت سیرِ تنش یعنی ذهنش او را رساند به تقاطع دو تا دریا، و خضر را ملاقات کرد آنجا، حالا همت سیرِ تنش این باشد بین همت سیرِ جانش به کجا می رود؟ علّین همین بی نهایت خدا که گفتیم. اعلی مرتبه قرب همین بی نهایت است.

شهبازان در سبقت تاختند خربطان در پایگاه انداختند

چابکسواران در سبقت پیشی گرفتند. یعنی پیشتانان عرصه ایمان و ایقان از دیگران جلو افتادند.

اما احمقان شکمباره در مرتبه پست دنیوی رحل اقامت افکندند.

شهبازان یعنی کسانی که توانستند خودشان را با شناسایی هم هویت شدگی ها از ذهن آزاد کنند، در پیشی گرفتن از آنهایی که کُند بودند و چسبیده بودند به زمین به اصطلاح اقدام کردند. به عبارتی یعنی شما زیر نفوذ جمع نیستید. اگر تعداد زیادی من ذهنی اطراف شما هست و اینها چسبیده اند به زمین و حرکت نمی کنند شهباز نیستند، و اسمش را گذاشته خربط، خربط یعنی مرغابی بزرگ و منظور از انسانهای من ذهنی یا در اینجا گفته احمق و شکمباره، اینها در پایگاه (آن قسمت کفش کنی جای پایین مجلس) قسمت پایین مجلس ماندند. یعنی اینها در ذهن ماندند. من های ذهنی در ذهن ماندند. ولی شما که شهبازید پیشی گرفتید از اینها و رفتید. ما از خودمان بپرسیم ما شهباز هستیم؟ ما بسوی گوهری می رویم؟ یا به سنگی می رویم؟ روز به روز هم هویت شدگیهایمان را با تعهد و پیوسته می شناسیم؟ آزاد می کنیم و من ذهنی جلوی ما را نمی گیرد؟ ولی کسانی هستند که چند روزی روی خودشان کار می کنند بعد رها می کنند به هر حال دوست دارند در همین من ذهنی باقی بمانند. اگر هم دردهای جدید ایجاد نمی کنند، دردهای قدیمی را می خواهند نگه دارند. یعنی وضعشان تغییر نمی کند.



اجازه بدهید سه بیت هم برای شما بخوانم جالب است این هم، که این سبقت گرفتن را ما توضیح بدهیم. قصه به این ترتیب است یک صوفی که خوب البته می ترسید با لشکر رفت به جنگ خوب نه جنگ بلد بود و خودش هم ترسو بود نشست توی چادر و نرفت. و آنهایی که شهسوار بودند رفتند جنگیدند با یک سری غنایم آمدند، و غنایم را می خواستند تقسیم کنند، و قهر کرد و گفت من غنیمت نمی خواهم! برای این که جنگ نکردم. حالا تا اینجا سمبلیک این است که واقعاً یک عده‌ای که صوفی هستند نه اینکه صوفی سنتی، هر که من ذهنی است و روی خودش کار نمی کند و می ترسد این که هم هویت شدگی‌اش را از دست بدهد شبیه این صوفی است. و جا می زند.

بلی بهش گفتند لشکریان که غنیمت آورده بودند، گفتند یک اسیر داریم تو برو آن را بکش که تو هم شریک بشوی در غنیمت، و قرار شد ببرد این اسیر را بکشد، رفت پشت مثلاً چادر که این را بکشد و اینها، خیلی طول کشید و گفتند آقا چی شد پس این نیامد؟ رفتند دیدند که این اسیر که دستهایش بسته بوده که معادل نفس ماست، خرخره این صوفی را دارد می جود و خون آمده و صوفی بیهوش شده، و اسیر افتاده روی صوفی. خلاصه آن اسیر را برداشتند حالا کشتند هر کاری کردند، به صوفی گفتند آقا چی شد پس قرار بود که شما بکشید! گفتند چه اتفاقی افتاد؟ گفت که چشمهای من نگریست خیلی تیز بود من ترسیدم و بیهوش شدم.

آیا شما يك چیزی دارید در بیرون جهان و می خواهید بهش چسبیدید از دست بدهید وقتی نگاه می‌کند شما از هوش می‌روید؛ اصلاً تصور این که این را من از دست بدهم این را شما را بیهوش می‌کند؟ و این اسیر خرخره شما را می‌جود. و این اسیر آن قسمت از من ذهنی شماست که اسیر شما باید باشد. و این جور من‌های ذهنی که در اینجا بنام صوفی آمده از غنایم بزرگان مثل مولانا، فردوسی استفاده نمی‌کنند، شریک نمی‌شوند، حالا جنگ نکردی اقلأ از آن چیزی که بدست آمده از این خرد استفاده کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۳۷

ناگهان آمد قطاریق و وعا

رفت يك صوفی به لشکر در غزا

یک صوفی با لشکر رفت به جنگ، یک دفعه سر و صدا و هیاهوی جنگ پدید آمد. در میدان جنگ یک دفعه شلوغ پلوغ شد و سر و صدا برخاست، البته ترسید این.



ماند صوفی با بُنه و خیمه و ضِعاف فارسان راندند تا صفِ مَصاف

بنابراین صوفی ترسید و ماند در آن چادر با وسایل و خیمه و انسانهای ضعیف یعنی آن مریض‌ها و کسانی که نمی‌توانستند جنگ بروند، و این اسب سواران رفتند تا صفِ مَصاف، رفتند جنگیدند. پس در این جهان اینطوری است، یک عده‌ای شهسوار رفتند به مَصاف هم هویت شدگی‌ها، و غنایم را گرفتند، غنایم همان حضورشان بود آوردند و البته صوفی توی خیمه ماند، با آن قسمت از لشکریان که ضعیف و مریض بودند.

مُثَقَّلَانِ خَاکِ بَرِ جَا ماندند سَابِقُونِ السَّابِقُونِ در راندند

مُثَقَّلَانِ یعنی زمین گیر شدگان، آنهایی که چسبیدند به این جهان و خاک آنها در جا ماندند و سَابِقُونِ السَّابِقُونِ در راندند، سَابِقُونِ السَّابِقُونِ آیه قرآن است که الان نشان می‌دهم.

قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه‌های ۱۰ و ۱۱

﴿أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ﴾

آنها که سبقت جسته بودند و اینک پیش افتاده‌اند.

أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ ﴿۱۱﴾

اینان مقربانند

این آیه را در برنامه ۶۱۱ به تفصیل توضیح دادیم اینان مقربانند. پس بدین ترتیب اجازه بدهید برنامه مان را صحبت‌مان را تمام کنیم.

پس سئوالی از خودمان بکنیم که آیا ما به زمین چسبیده‌ایم؟

مثل مار هستیم یا مثل عقاب هستیم؟

ما به چیزهای این جهانی چسبیده‌ایم؟

خَاکِ در اینجا جهان مادی است. کلید این است که ما از اینها تقلید نکنیم. از جمع تقلید نکنیم.

شما که شخصاً روی خودتان کار می‌کنید اگر همسرتان، بچه‌هایتان دور و برتان کار نمی‌کنند شما هنوز می‌توانید روی خودتان کار کنید. و انسانهایی که سبقت گرفتند، در واقع سبقت گرفتگان سبقت گرفتند. یعنی به اینها ما باید نگاه کنیم که ما هم بگذاریم برویم.

و اگر کسانی بخواهند هنوز چسبیده به خاک بمانند، می‌خواهند گوهری را رها کنند بیشتر سنگ بشوند ما از آنها

تقلید نکنیم.



البته ما می‌دانیم که جمع فشار می‌آورد ممکن است شما به این برنامه گوش کنید موقعی که گوش می‌کنید متوجه بشوید که چه اشتباهاتی می‌کنید. فردا بروید ببینید که همه دارند یک کارهای دیگر می‌کنند. می‌گوییم ما هم مثل اینها چه فرق می‌کنیم؟ و با فشار رفتارهای جمع شما را از این [تکرار] [تکرار] باز بدارد و شما دوباره به خاک بچسبید. باید ناظر رفتار خودتان باشید. **باید بگویید که من از جمع تقلید نمی‌کنم.**

من پشتم گرم است به مولانا، و این آموزش هم می‌بینید که حقیقتاً درست است. مبتنی بر یک جاری شدن خرد از یک انسان بزرگ است که اسمش مولاناست. همین طور آن آیه‌های بسیار بسیار مفید قرآنی، که شما دو چیز را باید واقعاً چک کنید: یکی استادی که شما دارید هر جا که هستید. و آن آموزشی که به اصطلاح شما می‌بینید بر چی متکی است.

ما اگر در چهارچوب مولانا صحبت کنیم اشتباه نمی‌کنیم. در چهارچوب فردوسی باشیم ما را هدایت می‌کند، ولی اگر رها کنیم یک‌دفعه، یک استادی نباید مثلاً بیاید راجع به مولانا صحبت کند، دو بیت از مولانا بخواند بعد شروع کند من ذهنی خودش را بیان کردن.

شما وقتی راه را با مولانا طی می‌کنید دیگر مطمئن هستید این راه درست است. و اگر همین آموزش را ادامه بدهید و نگذارید من ذهنی تان در آن فاصله‌ها که با جمع می‌پیوندید شما را منحرف کند و پیوسته گوش بدهید به این آموزشها، **مخصوصاً این اشعار را بخوانید و تکرار کنید** خواهید دید که یواش یواش این هفتصد سال یا زمان طولانی به اندازه پهنای یک گلیم می‌شود. مثل موسی شما تقاطع دو دریای هوشیاری جسمی و هوشیاری حضور را می‌بینید و خضر آن جاست. یعنی زنده شدن به زندگی جاودانه یعنی به ابدیت و به بینهایت خدا موقعی است که شما این دو تا دریا را می‌بینید. یک ذره اینور می‌روید یک ذره آنور می‌روید و می‌فهمید که عیناً این هوشیاری وجود دارد. ولی تا زمانی که توی تاریکی هستیم هوشیاری جسمی هستیم، موسی گفت که من باید اینقدر بروم بروم بروم، بروم که تقاطع دو دریا را ببینم. و شما اگر تقاطع دو تا دریا را نمی‌بینید، هنوز در تاریکی ذهن هستید **صبر کنید! سؤال نکنید! صبر کنید! سؤال نکنید!** تا برسید به تقاطع این دو دریا.

امروز در قالب موسی و لقمان و یوسف و هلال مطالبی صحبت شد که بسیار می‌تواند مفید باشد به شرطی که شما تکرار کنید، این برنامه را چندین بار گوش بدهید. یادداشت بردارید، تا این شاء الله در شما جا بیفتد.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

